

دنیای کتاب

=====

=====

عنوان کتاب : گلستان سعدی

نویسنده : سعدی

تاریخ نشر : اسفند ۸۲

گلستان سعدی

باب اول در عبرت پادشاهان

مکایت

در یکی از جنگها، عده ای را اسیر کردند و نزد شاه آوردند. شاه فرمان داد تا یکی از اسیران را اعدام کنند. اسیر که از زندگی ناامید شده بود، خشمگین شد و شاه را مورد سرزنش و دشنام خود قرار داد که گفته اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید: این اسیر چه می گوید؟

یکی از وزیران نیک مضر گفت : ای خداوند همی گوید:

والکاظمین الخیظ و العافین عن الناس

ملک را رخصت آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود

گفت : ابنای جنس ما را نباید در حضرت پادشاهان جز راستی سخن

گفتن. این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت . ملک روی ازین سخن

درهم آمد و گفت : آن دروغ پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو

گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبیثی . چنانکه

فرمندان گفته اند: دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید

میف باشد که جز نکو گوید

و بر پیشانی ایوان کاف فریدون شاه ، نبشته بود:
جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چه آهنگ رفتن کند جان پای

چه بر تفت مردن چه بر روی خاک

* * * *

مکایت

یکی از ملوک فراسان ، مرمود سبکتکین را در عالم خواب دید که
جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در
چشمخانه همی گردید و نظر می کرد. سایر مکما از تاویل این فرو

ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت : هنوز نگران است که
ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش به روی زمین یک نشان نماند

وان پیر لاشه را که نمودند زیر خاک
خاکش چنان بفورد کزو استفوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

* * * *

مکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و مقیر و دیگر برادران بلند و
خوبروی . باری پدر به کراهت و استمقار درو نظر می کرد . پسر
بفراس استیصار بجای آورد و گفت : ای پدر ، کوتاه فردمند به که
نادان بلند . نه هر چه بقامت مهتر به قیمت بهتر . اشاء نظیفه و
الفیل جیفیه.

اقل جبال الارض طور و انه

لا عظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا

گفت بار به ابلهی فر به

اسب تازی و گر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به

پدر بفنیدید و ارکان دولت پسندید و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی

شاید که پلنگ ففته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود . چون لشکر

از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسی که به میدان درآمد این

پسر بود . گفت :

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کان که جنگ آرد به خون فویش بازی می کند
روز میدان وان که بگریزد به خون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی مردان کاری بینداخت . چون
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت :
ای که شرف منم مقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان ، به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک . جماعتی آهنگ
گریز کردند. پسر نعره زد و گفت : ای مردان بکوشید یا جامه زنان
بپوشید . سواران را به گفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار ممله
آوردند . شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و
چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد
فویش کرد. برادران مسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از
غرفه بدید ، دریچه بر هم زد . پسر دریافت و دست از طعام کشید و

گفت : محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان
بگیرند.

کس نیابد به زیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این مال آگهی دادند. برادرانش را بفواند و گوشمالی بجواب
بداد. پس هریکی را از اطراف بلاد مصره معین کرد تا فتنه و نزاع
برفاست که: ده درویش در گلیمی بفسبند و دو پادشاه در اقلیمی
نگنجد.

نیم نانی گر خورد مرد خدا

بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیمی دگر

* * * *

مکایت

طایفه ی دزدان عرب بر سر کوهی نشستہ بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب .
بمکم آنکہ ملاذی منیع از قلہ ی کوهی گرفته بودند و ملجاء و ماوای
خود ساخته . مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرات ایشان
مشاورت همی کردند کہ اگر این طایفه ہم برین نسق روزگاری
مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.
درختی کہ اکنون گرفته است پای

به نیروی مردی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی

سر پشمنہ شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سفن بر این مقرر شد کہ یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت
نگاہ داشتند تا وقتی کہ بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده
، تنی چند مردان واقعہ دیدہ ی جنگ ازموده را بفرستادند تا در شعب

جبل پنهان شدند . شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و رفت و غنیمت بنهادند ، نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تافتن آوردد خواب بود . چندانکه پاسی از
شب درگذشت ،

قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد

دلایر مردان از کمین بدر جستند و دست یکان بر کتف بستند و
بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند . همه را به کشتن اشارت
فرمود . اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه ی عنفوان شبابش
نورسیده و سبزه ی گلستان عذارش نودمیده . یکی از وزرا پای تفت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت : این پسر هنوز
از باغ زندگانی برنخورده و از ریحان جوانی تمتع نیافته . توقع به کرم
و اخلاق فداوندیست که به بخشیدن فون او بربنده منت نهد .. ملک
روی از این سفن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت :
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت ناهل را چون گردگان برگنبد است

بهتر این است که نسل این دزدان قطع و ریشه کن شود و همه آنها
را نابود کردند، چرا که شعله آتش را فرو نشانندن ولی پاره آتش
رخشنده را نگه داشتن و مار افعی را کشتن و بچه او را نگه داشتن از
فرد به دور است و هرگز فرامندان چنین نمی کنند:
ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نفوری

با فرومایه روزگار مبر

کز نی بوری شکر نفوری

وزیر، سفن شاه را طوعا و کرها پسندید و بر مسن رای ملک آفرین
گفت و عرض کرد: رای شاه داه ملکه عین مقیقت است ، چرا که
همنشینی با آن دزدان ، روح و روان این جوان را دگرگون کرده و
همانند آنها نموده است . ولی ، ولی امید آن را دارم که اگر او مدتی
با نیکان همنشین گردد، تمت تاءثیر تربیت ایشان قرار می گیرد و
دارای خوی فرامندان شود، زیرا او هنوز نوجوان است و روح ظلم و
تجاوز در نهاد او ریشه ندوانده است و در مدیث هم آمده :
کل مولود یولد علی الفطره فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه .
پسر نوح با بدان بنشست

فاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کُهِف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

گروهی از درباریان نیز سفن وزیر را تاءکید کردند و در مورد آن جوان
شفاعت نمودند. ناچار شاه آن جوان را آزاد کرد و گفت : بفشیدم اگر
چه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان مقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی ، که آب سرچشمه فرد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت همگان
پسندیده آمد . باری وزیر از شمایل او در مضرات ملک شمه ای می

گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر برده . ملک را تبسم آمد و گفت :
عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد. طایفه ی اوباش محلت بدو پیوستند و عقد
موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و
نعمت بی قیاس برداشت و در مغازه ی دزدان بجای پدر نشست و
عاصی شد. ملک دست تمیز به دندان گزیدن گرفت و گفت :
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ؟

ناکس به تربیت نشود ای مکیم کس

باران که در لطافت طبعش فلاط نیست

در باغ لاله روید و در شوره زار فس ۱۴۴

زمین شوره سنبل بر نیاورد

در او تفرح و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است

که بد کردن بجای نیکمردان

* * * *

مکایت

رهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت، هم از عهد فردی آثار بزرگی در ناصیه ی او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر افتاد که جمال صورت و معنی داشت و فردمندان گفته اند توانگری به هنر است نه به مال ، بزرگی به عقل است نه به سال .

ابنای جنس او بر منصب او مسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند . دشمن چه زند چو مهر باشد دوست؟ ملک پرسید که موجب فصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت : در سایه ی دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کرده

مگر مسود را که راضی نمی شود الا به زوال نعمت من و اقبال و
دولت خداوند باد.

توانم آن که نیازم اندرون کسی
مسود را چه کنم گو ز خود به رنج در است
بمیر تا برهی ای مسود کین رنجی است
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شب پره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه ؟

راست خواهی هزار چشم چنان

کور، بهتر که آفتاب سیاه

* * * *

مکایت

یکی از ملوک عجم مکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده ، تا بجایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت فواهد

گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

بنده ملقه به گوش از ننوازی برود

لطف کن که بیگانه شود ملقه به گوش

باری، به مجلس او در ، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضماک و عهد فریدون.وزیر ملک را پرسید : هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و مشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد ؟ گفت : آن چنان که شنیدی خلقی برو به تحصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت . گفت : ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری

که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت : موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت : پادشاه
را کره باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و
تو را این هر دو نیست.
نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک فویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح ، موافق طبع مخالف نیامد . روی ازین سفن
درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی برنیامد که بنی غم سلطان
بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند . قومی که از دست تناول او
بجان آمده بودند و پریشان شده ، بر ایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد.
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست

دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است

با رعیت صلح کن وز جنگ ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

* * * *

مکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام ، دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده ، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افکند. چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازو منغص بود ، چاره ندانستند . مکیمی در آن کشتی بود ، ملک را گفت : اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم . گفت : غایت لطف و کرم باشد . بفرمود تا غلام به دریا انداختند . باری چند غوطه خورد ، مویش را گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون برآمد به گوشه ای بنشست و قرار یافت . ملک را عجب آمد. پرسید: درین چه حکمت بود ؟ گفت : از اول محنت غرقه شدن ناپشیده بود و قدر سلامتی نمی دانست ، همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. ای پسر سیر ترا نان جوین فروش نماند

معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت است

موران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در

* * * *

مکایت

هرمز را گفتند : وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت :
خطایی معلوم نکردم ، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی
کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ، ترسیده از بیم گزند
فویش آهنگ هلاک من کنند پس قول مکما را کار بستم که گفته
اند :

از آن کز تو ترسد بترس ای مکیم

وگر با چو صد بر آیی بچنگ ۵۳

از آن مار بر پای راعی زند

که برسد سرش را بکوبد به سنگ ۵۴

نبینی که چون گربه عاجز شود

برآرد به چنگال چشم پلنگ

* * * *

مکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده
که سواری از درآمد و بشارت داد که فلان قطعه را به دولت فداوند
گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه رعیت آن طرف بجملگی
مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا
نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.
بدین امید به سر شد، دریغ عمر عزیز

که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته ، برآمد ولی چه فایده زانک

امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رملت بکوفت دست اجل

ای دو چشم ! وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدیگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام

آفر ای دوستان مذر بکنید

(روزگار) بشد به نادانی

من نکردم شما مذر بکنید

* * * *

مکایت

بربالین تربت یمیی پیغامبر علیه السلام محتکف بوده در جامع
دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً
به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست .
درویش و غنی بنده این خاک و درند

آنان که غنی ترن محتاجترند

آنگه مرا گفت : از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملات
ایشان ، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم.
گفتمش: بر رعیت ضعیف رمت کن تا از دشمن قوی زمت نبینی.
به بازوان توانا و فتوت سر دست

خطا است پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید؟

که گر ز پای در آید، کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و پشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد و خلق بده

و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی آده اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چه عضوی به درد آورد (روزگار)

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

* * * *

مکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بخداد پدید آمد . مجاه یوسف را خبر
کردند ، بفواندش و گفت : دعای فیری بر من کن . گفت : فدایا
جانم بستان . گفت : از بهر فدای این چه دعاست ؟ گفت : این دعای
فیرست تو را و جمله مسلمانان را .
ای زبردست زیر دست آزار

گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری

* * * *

مکایت

یکی از ملوک بی انصاف ، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضل
تر است ؟ گفت: تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس فلق را
نیازاری.

ظالمی را هفته دیدم نیم روز

گفتم : این فتنه است خوابش برده به

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است

آن چنان بد زندگانی ، مرده ، به

* * * *

مکایت

یکی از ملوک را دیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان
مستی همی گفت:

ما را به جهان فوشتتر از این یکدم نست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی به سرما برون خفته و گفت :

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست ، غم ما هم نیست

ملک را فروش آمد ، صره ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن
بدار ای درویش . گفت : دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملک را بر
مال ضعیف او رقت زیاد شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش
فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان
کرد و باز آمد.

قرار برکف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود مال بگفتند : بهم برآمد و روی ازو
درهم کشید . و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و فیرت که از مدث و

سورت پادشاهان برمذر باید بودن که غالب همت ایشان به
محظمت امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدهام عوام نکند.
مرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سفن تا نیابی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت : این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت
براندافت برانید که خزانه ی بیت المال لقمه مساکین است نه
طعمه ی افوان الشاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت : ای خداوند ، مصلحت آن بینم که چنین
کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما
آنچه فرمودی از زجر و منع ، مناسب مال ارباب همت نیست یکی را
بلطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی فسته کردن.

به روی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد، به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان مجاز

به سر آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه ای بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند

* * * *

مکایت

یکی از شاهان پیشین ، در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر
بسفتی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نهاد ، همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آنان که غدر کردند با من ده دوستی بود. ملامت کردم و
گفتم دون است و بی سپاس و سفله و نامق شناس که به اندک

تغیر مال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت
: از بکره معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جور بود و نمد
زین بگرو و سلطان که به زر بر سپاهی بفیلی کند. با او به جان
جوانمردی نتوان کرد.
زر بده سپاهی را تا سر بنهد

و گرش زر ندهی ، سر بنهد در عالم

* * * *

مکایت

یکی از وزرا معزول شد و به ملقه ی درویشان درآمد. اثر برکت
صمبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک
بار دیگر بر او دل فوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت :
معزولی به نزد فردمندان بهتر که مشغولی.
آنان که کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست و زبان مرف گیران پرستند

ملک گفتا : هر آینه ما را فرمندی کافی باید که تدبیر مملکت را
شاید . گفت : ای ملک نشان فرمندان کافی جز آن نیست که به
چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استفوان خورد و جانور نیازارد

* * * *

مکایت

سیه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار
افتاد؟ گفت : تا فضله ی صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه
صولت او زندگانی می کنم . گفتندش اکنون که به ظل حمایتش
درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقه
ی خاوان درآرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت : همچنان از
بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گیر آتش فروزد

اگر یک دم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و مما
گفته اند ا زتلون طبع پادشاهان برمذر باید بود که وقتی به سلامی

برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت
بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب مکیمان.
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

* * * *

مکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد
که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگی کرده و شد
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.
بس گرسنه ففت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بفرستند و سعی
مرا در حق عیال بر عدم مروت ممل کنند و گویند:
مبین آن : بی ممیت را که هرگز

نفوهاد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد بسفتی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانه و گر به جاه شما
جهتی معین شود که جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن
نعمت برون آمدن نتوانم. گفتیم : عمل پادشاه ای برادر دو طرف
دارید : امید و بیم ، یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای فرامندان
باشد بدان امید متعرض این بیم شدن .

کس نیاید به خانه درویش

که فراخ زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش

یا بگرزند، پیش زاغ بنه

گفت : این محاسبه حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی.

نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از مساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خدا است

کس ندیدم که گم شد از ره راست

و مکما گویند ، چار کس از چارکس به جان برنجند. مرامی از سلطان و
دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از ممتسب و آن که مساب
پاک است از محاسب چه باک است ؟
مکن فراغ روی در عمل اگر فواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر، باک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم : مکایت آن روباه مناسب مال دوست که دیدنش گریزان و بی
خویشتن افتان و خیزان . کسی گفتش چه آفت است که موجب
مخافت است ؟ گفتا : شنیده ام که شتر را بسفره می گیرند. گفت :
ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابَهت؟
گفت : خاموش که اگر مسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آییم
که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش مال من کند؟ و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرد بود . تو را همچنین فضل است و دیانت و

تقوا و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین. اگر
آنچه مسن سیرت دوست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
پادشاه افتی در آن حالت مجال مقاتل باشد پس مصلحت آن بینم
که ملک قناعت را مراست کنی و ترک ریاست گویی.
به دریا در منافع بی شمار است

اگر خواهی ، سلامت در کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از مکایت من درهم کشید
و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و
فهم و درایت ؟ قول مکما درست آمد که گفته اند : دوستان به
زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند .
دوست مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متخیر می شود و نصیحت به غرض می شنود . به نزدیک
صاحب دیوان (فتم) ، به سابقه ی معرفتی که در میان ما بود و صورت
مالش بیان کردم و اهلیت و استمقاقش بگفتم تا به کاری
مختصرش نصب کردند. چندی برین برآمد ، لطف طبعش را بدیدند و
مس تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی
والاثر از آن متمکن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به
اوچ ارادت برسید و مقرب حضرت و مشاورالیه و معتمد علیه گشت.
بر سلامت مالش شادمانی کردم و گفتم :
ز کار بسته میندیش و در شکسته مدار

که آب چشمه میوان درون تاریکی است

منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق افتاد . چون از زیارت مکه
بازآمدم دو منزل استقبال کرد. ظاهر مالش را دیدم پریشان و در
هیات درویشان. گفتم : چه حالت است ؟ گفت : آن چنانکه تو گفتی
طایفه ای مسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک دام ملکه در

کشف حقیقت آن استصفا فرمود و یاران قدیم و دوستان همیه از
کلمه ی حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.
نبینی که پیش خداوند جاه

نیایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآورد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده ی
سلامت مجامع برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص .
گفتم : آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان
چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم
بمیری.

یا زر به هر دو دست کند فواجه در کنار

یا موج ، روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت فراشیدن و
نمک پاشیدن . بدین کلمه اختصار کردیم .

ندانستی که بینی بند بر پای

چو در گوشت نیامد پند مرده ؟

دگر ره چون نداری طاقت نیش

مکن انگشت در سوراخ کژده

* * * *

مکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند . ظاهر ایشان به صلاح
آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه مسن ظنی بلیغ و اداری
معین کرده ، تا یکی ازینان مرکتی کرده نه مناسب مال درویشان.
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد . فواستم تا به طریقی
کفاف یاران مستخلص کنم . آهنگ فدمتش کردم ، دربانم را نکرد
و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند :
در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد، آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یا و با اکرام
دراوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم. و
گفتم :

بگذار که بنده کمینم

تا در صف بندگان نشینم

آن بزرگمرد گفت : الله الله چه جای این گفتار است؟
گر بر سر چشم ما نشینی

بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا مدیث زلت یاران در
میان آمد و گفتم :

چه جرم دید فداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار می دارد

فدای راست مسلم بزرگواری و لطف

که چرم بیند و نان برقرار می دارد

ماکم این سفن عظیم بپسندید و اسباب محاش یاران فرمود تا بر
قاعده ی ماضی مهیا دارند و موونت ایام تعطیل وفا کنند . شکر
نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در
وقت برون آمدن گفتم.

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ

تو را تحمل امثال ما نباید کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی بر، سنگ

* * * *

مکایت

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت . دست کرم برگشاد و
داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبله عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بفشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نرود

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین
نعمت ار به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده ، دست ازین
مرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس ،
نباید که وقت حاجت فرومانی.
اگر گنجی کنی بر عامیان بفش

رسد هر کد فدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد آید تو را هر وقت گنجی

ملک روی ازین سفن بهم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت : مرا
خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بفورم و ببفشم
نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرود که نام نکو گذاشت

* * * *

مکایت

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و
نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت: نمک
به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند ازین قدر
چه فلان آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هرکه
آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده.
اگر ز باغ رعیت ملک فورد سیبی

برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

* * * *

مکایت

غافلی را شنیدم که خانه ی رعیت فراب کردی تا خزانه سلطان آباد
کند ، بی خبر از قول مکیمان که گفته اند هر که فدای را عز و جل
بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او
گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.
آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله میوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر بار
بر به که شیر مردم در.
مسکین خر اگر چه بی تمیز است

چون بار همی برد عزیز است

گاوان و فران بار بردار

به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به مکایت وزیر غافل. ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن
معلوم شد. در شکنجه کشید و به هنواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که فدای بر تو بفشد

با خلق فدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او
تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد

به سلطنت بفورد مال مردمان به گزاف

توان به خلق فرو برد استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد (روزگار)

بماند بر او لعنت پایدار

* * * *

مکایت

مردم آزاری را مکایت کنند که سنگی بر سر صالمی زد . درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر
آن لشکری فشم آمد و درپناه کرد . درویش اندر آمد و سنگ در
سرش کوفت . گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت : من
فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت
: پندین (روزگار کجا بودی؟ گفت : از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون
که در جاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.
ناسزایی را که بینی بفت یار

عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناهن درنده تیز

با ددان آن به ، که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو، پنجه کرد

ساعد مسکین خود را (رنجه کرد

باش تا دستش ببندد (روزگار

پس به کام دوستان مغزش برآر

* * * *

مکایت

یکی از ملوک مرضی هایل گرفت که اعادت ذکر آن ناکردنی اولی.
طایفه حاکمان یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر
زهره آدمی به چندین صفت موصوف . بفرمود طلب کردن. دهقان
پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند . پدرش و مادرش
را بخواند و به نعمت بیکران فشنود گردانیدند و قاضی فتوا داد که
فون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد .
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد . ملک پرسیدش که در این
حالت چه جای فندیدن است ؟ گفت ناز فرزندان بر پدر و مادران باشد
و دعوی پیش قاضی بردند و داد از پادشه فوهند . اکنون پدر و مادر
به علت مطام دنیا مرا به فون در سپرند و قاضی به کشتن فتوا دهد
و سلطان مصالح فویش اندر هلاک من همی بیند بجز فدای عزوجل
پناهی نمی بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد؟

هم پیش تو از دست تو گر فواهم داد

سلطان را دل ازین سفن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت :
هلاک من اولی تر است از فون بی گناهی ریختن . سر و چشمش
بیوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند
هم در آن هفته شفا یافت.
همچنان در فکر آن بیتم که گفت :

پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی مال مور

همچو مال تو است زیر پای پیل

* * * *

مکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود . کسان در عقبش برفتند و باز
آوردند . وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر
بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیشه عمرو سر بر زمین نهاد و
گفت: هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند ، مکم خداوند راست
اما به موجب آنکه پرورده ی نعمت این خاندانم ، نفواهم که در
قیامت به فون من گرفتار آیی ، اجازت فرمای تا وزیر بکشم آنکه

قصاص او بفرمای خون مرا ریخته تا بمق کشته باشی. ملک را خنده گرفت ، وزیر را گفت : چه مصلحت می بینی؟ گفت : ای خداوند جهان از بهر فدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفتنی. گناه از من است و قول مکما معتبر که گفته اند :
چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن

چنین دان کاندر آماجش نشستی

* * * *

مکایت

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس ، نیک مضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی ، و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقا ازو مرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد . مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن . در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند ی و زجر و معافیت روا نداشتندی.

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که تو را

در قفا عیب کند در نظرش تمسین کن

سفن آفر به دهان می گذرد موزی را

سفنش تلخ نفواهی دهنش شیرین کن

آن چه مضمون خطاب ملک بود ا زعهدته بعضی بدر آمد و به بقیتی
در زندان بماند . آورده اند که طکی از ملوک نامی در خفیه پیامش
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی
کردند . اگر رای عزیز فلان امسن الله فلاصه به جانب ما التفاتی کند در
رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان ای « ملک به
دیدار او مفتقرند و جواب این مرف را منتظر . فواجه برین وقوف
یافت و از خطر اندیشیدن و در مال جوابی مختصر چنان که مصلحت
دید برقفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و
ملک را اعلام کرد که فلان را که مبس فرمودی با ملوک نوامی مراسم
دارد . ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفت و
رسالت بفخواندند . نبشته بود که مسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
ماسست و تشرطف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست
بتمکم آنکه پرورده نعمت نعمت این خاندان است و به اندک مایه
تخیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنانکه گفته اند :

آن را که به جای تو است هر دم کرمی

عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و
عذر خواست که خطا کردم تو را بی جرم و خطا آزرده. گفت : ای
خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند. تقدیر خداوند
تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس به دست تو اولیتر که
سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و مکما گفته اند :
گر گزندت رسد ز خلق مرنچ

که نه رامت رسد ز خلق نه رنچ

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

کین دل هردو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل فرد

* * * *

مکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید. که ملازم درگاه است و مترصد فرمان دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون . صامبدلی بشنید و فریاد و فروش از نهادش برآمد . پرسیدندش چه دیدی؟ گفت : مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه

سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

مهتری در بول فرمان است

ترک فرمان دلیل مرمان است

هر که سیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد

* * * *

مکایت

ظالمی را مکایت کنند که هیزم درویشان فریدی بمیف و توانگران را
دادی بطرح. صامبدلی بر او گذر کرد و گفت :
ماری تو که کرا ببینی بزنی

یا بوم که هر کجت نشینی نکنی

زورت از پیش می رود با ما

با فداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعایی بر آسمان برود

ماکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او
التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و س ایر
املاکش بسوفت و ز بستر نرمش به خاکستر نره نشاند . اتفاقا
همان شخص بر او گذشت و دیدش که با یاران همی گفت : ندانم
این آتش از کجا در سرای من افتاده؟ گفت : از دل درویشان.
مذر کن ز درد درونهای ریش

که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی

که آهی جهانی به هم بر کند

و بر تاج کیفسرو نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست به دست آمده است ملک به ما

به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت

* * * *

مکایت

کشتی گیری در فن کشتی گیری سرآمده بود و سیرصد و شصت بند
فاخر بدانستی مگر گوشه ی خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی
داشت. سیرصد و پنجاه و نه بندش درآموفت مگر یک بند که در
تعلیم آن دفع انداختی و تافیر کردی . فی الجمله پسر در قوت و
صنعت سرآ»د و کسی را در زمان او با او امکان مقومت نبود تا

بمدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود : استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشوار آمد . فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان مضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند . پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین تن بودی از جای برکندی . استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است . بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت . پسر دفع ندانست بهم برآمد. استا به دو دست از زمینش بالای سر برد و کوفت . غریو از خلق برفاست . ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده ی خویش دعوی مقومت کردی و بسر نبردی. گفت : ای پادشاه روی زمین ، به زور آوردی بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و مه عمر از من دریغ همی داشت ، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد . گفت : از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند : دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند . نشنیده ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا بدید.

یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد

* * * *

مکایت

فقیری وارسته و آزاده ، در گوشه ای نشسته بود. پادشاهی از کنار او گذشت . آن فقیر بر اساس اینکه آسایش زندگی را در قناعت دیده بود، در برابر شاه برنفاست و به او اعتنا نکرد.۱۱۰
پادشاه به خاطر غرور و شوکت سلطنت ، از آن فقیر وارسته رنجیده خاطر شد و گفت : این گروه فرقه پوشان لباس پروصله پوش همچون جانوران بی معرفتند که از آدمیت بی بهره می باشند.
وزیر نزدیک فقیر آمد و گفت : ای جوانمرد! سلطان روی زمین از کنار تو گذر کرد، چرا به او احترام نکردی و شرط ادب را در برابرش بجا نیاوردی ؟

فقیر وارسته گفت : به شاه بگو از کسی توقع خدمت و احترام داشته باش که از تو توقع نعمت دارد. وانگهی شاهان برای نگهبانی ملت هستند، ولی ملت برای اطاعت از شاهان نیستند.
پادشاه پاسبان درویش است

گرچه رامش به فر دولت او است

گوسپند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت او است

یکی امروز کامران بینی

دیگری را دل از مجاهده ریش

روزی چند باش تا بفورد

فاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برفاست

چون قضای نوشته آمد پیش

گر کسی فاک مرده باز کند

ننماید توانگر و درویش

سفن آن فقیر وارسته مورد پسند شاه قرار گرفت ، به او گفت :

ماجی از من بفواه تا برآورده کنم .

فقیر وارسته پاسخ داد: حاجتم این است که بار دیگر مرا زحمت ندهی .

شاه گفت : مرا نصیحت کن .

فقیر وارسته گفت :

دریاب کنون که نعمتت هست به دست

کین دولت و ملک می رود دست به دست

* * * *

مکایت

یکی از وزرا پیش ذالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان . ذوالنون بگریست و گفت : اگر من فدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را ، از جمله صدیقان بودمی.

گر نه امید و بیم رامت و رنج

پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی

همچنان کز ملک ، ملک بودی

* * * *

مکایت

پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد. گفت : ای ملک بموجب
خشمی که تو را بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من
به یک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند .
دوران بقا چو باد صمرا بگذشت

تلفی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برفاست .

* * * *

مکایت

وزرای انوشیروان درمهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و
هریکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری
اندیشه کرد. بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد. وزیران درنهانش گفتند :
رای ملک را چه مزیت دیدی بر فری چندین مکیم ؟ گفت : بموجب

آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که
صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت ، از معاتبعت ، ا ز معاتبیت ایمن باشم.
خلاف راءى سلطان راءى جستى

به فون فویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید: شب است این

بباید گفتن ، آنک ماه و پروین

* * * *

مکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله مجاز به شهری در
آ»د که از مع همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته ام .
نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندیمان مضرت پادشاه
که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت : من او را عید اضمی در
بصره دیدم . معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا : پدرش
نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد. ؟ و شعرش را
به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین
دروغ درهم چرا گفت . گفتف : ای خداوند روی زمین یک سفنت دیگر

در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم .

گفت : بگو تا آن چیست. گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانہ آبست و یک چمچہ دوغ

اگر راست می خواهی از من شنو

جهان دیده ، بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت : ازین راست رت سفن تا عمر او بوده

باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بفروشی

برود.

* * * *

مکایت

یکی از وزرا به زیر دستان (هم کردی و صلاح ایشان را بفیر توسط

نمودی . ا اتفاقا به خطاب ملک گرفتار آمد. همگان در مواجب

استخلاص او سعی کردند و موکلان در محاقبش ملاطفت نمودند و

بزرگان شکر سیرت خویش به افواه گفتند تا ملک از سر عتاب او

درگذشت . صامبدلی برین اطلاع یافت و گفت :

تا دل دوستان به دست آری

بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکفواهان را

هر چه رفت سر است سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن

دهن سگ به لقمه دوفته به

* * * *

مکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر باز آمد فشتم آلود که فلان
سرهنک زاده مرا دشنام مادر داد . هارون ارکان دولت را گفت : جزای
چنین کس چه باشد؟ ی: اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن
و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفتف : ای پسر چه آن است که
عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده ، نته چندانکه انتقام از
مد درگذرد آنگاه ظلم از طرف ما و دعوی از قبل فمص. .
نه مرد است آن به نزدیک فردمند

که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی محقق

که چون فشم آیدش باطل نگوید

* * * *

مکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم . کشتی کوچکی در پی ما غرق شد. دو برادر از آن کشتی کوچک ، در گردابی در حال غرق شدن بودند. یکی از بزرگان به کشتیبان گفت : این دوان را از بگیر که اگر چنین کنی ، برای هر کدام پنجاه دینارت دهم .

ملاح خود به آب افکند و به سراغ آنها رفت و یکی از آنها را نجات داد، آن دیگری هلاک شد.

ملاح را گفتم: لابد عمر او به سر آمده بود ، از این رو این یکی نجات یافت و آن دیگر به خاطر تاءخیر دستیابی تو به او، هلاک گردید.فندید و گفت : آنچه تو گفתי قطعی است که عمر هر کسی به سر آمد، قابل نجات نیست ، ولی علت دیگری نیز داشت و آن اینکه : میل خاطرم به نجات این یکی بیشتر از آن هلاک شده بود، زیرا سالها قبل ، (روزی در بیابان مانده بودم ، این شخص به سر رسید و مرا بر شترش

سوار کرد و به مقصد رسانید، ولی در دوران کودکی از دست آن برادر
هلاک شده ، تازیانه ای خورده بودم .

گفتم : صدق الله ، من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها :
تا توانی درون کس متراش

کاندر این راه خاها باشد

کار درویش مستمند برآر

که تو را نیز کارها باشد

* * * *

مکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی.
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار
کردن برهی ؟ گفت : تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت (هایی یابی؟
که فرامندان گفته اند : نان خود خوردند و نشستند به که کمر
شمشیر (زین بخدمت بستن.
به دست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانبایه در این صرف شد

تا چه فورج صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به نانی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دو تا

* * * *

مکایت

کسی مژده پیش انوشیروان برد گفت : شنیدم که فلان دشمن تو را
فدای عزوجل برداشت. گفت : هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

* * * *

مکایت

گروهی محکما به حضرت انوشیروان همی گفتند و بزرگمهر که مهتر
ایشان بود خاموش. گفتندش : چرا با ما د راین بحث نگویی ؟ گفت :
وزیران بر مثال ابطال اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را . پس چون

بینم که رای شما برصواب است مرا بر سر آن سفن گفتن ممت
نباشد.

چو کاری بی فضول من بر آید

مرا در وی سفن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و پاه است

اگر خاموش بنشینم گناه است

* * * *

مکایت

هارون الرشید را چون بر سرزمین مصر، مسلم شد گفت : بر خلاف
آن طاغوت فرعون که بر اثر غرور تسلط بر سرزمین مصر، ادعای
فدایی کرد، من این کشور را جز به فسیس ترین غلامان نبفشم .
از این رو هارون را غلامی سیاه به نام فصیب بود بسیار نادان بود، او
را طلبید و فرمانروایی کشور مصر را به او بخشید.گویند: آن غلام
سیاه به قدری کودن بود که گروهی از کشاورزان مصر نزد او آمدند و
گفتند: پنبه کاشته بودیم ، باران بی وقت آمد و همه آن پنبه ها
تلف و نابود شدند.

غلام سیاه در پاسخ گفت : می خواستید پشم بکارید!

اگر دانش به روزی در فزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی

به نادانان چنان روزی رساند

که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست

جز بتأیید آسمانی نیست

او فتاده است در جهان بسیار

بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیایگر به غصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج

* * * *

مکات

کنیزکی از اهالی چین را برای یکی از شاهان به هدیه آوردند. شاه در
مال مستی فواست با او آمیزش کند. او تمکین نکرد. شاه
خشمگین شد و او را به غلام سیاهی بخشید.
آن غلام سیاه به قدری بدقیافه بود که لب بالایش از دو طرف بینیش
بالا تر آمده بود و لب پایینش به گریبانش فرو افتاده بود، آن چنان
هیکلی درشت و ناهنجار داشت که صفرالجن از دیدارش می رمید و
عین القطر از بوی بد بغلش می گندید:
تو گویی تا قیامت زشتروی

بر او فتم است و بر یوسف نکویی

چنانکه شوخ طبعان لطیفه گو می گویند:
شخصی نه چنان کریه منظر

کز زشتی او خبر توان داد

آنکه بغلی نعوذ بالله

مردار به آفتاب مرداد

این غلام سیاه که در آن وقت هوسباز و پرشهو بود، همان شب با آن کنیز آمیزش کرد. صبح آن شب، شاه که از مستی بیرون آمده بود، به جستجوی کنیز پرداخت. او را نیافت. ماچرا را به او خبر دادند. او خشمگین شد و فرمان داد که غلام سیاه را با کنیز محکم ببندند و بر بالای باغ کوشک ببرند و از آنجا به قعر دره گود بیفکنند.

یکی از وزیران پاک نهاد دست شفاعت به سوی شاه دراز کرد و گفت: غلام سیاه بدبخت را چندان خطایی نیست که درخور بخشش نباشد، با توجه به اینکه همه غلامان و چاکران به گذشت و لطف شاه، خو گرفته اند.

شاه گفت: اگر غلام سیاه یک شب همبستری با کنیز را، تاءخیر می انداخت چه می شد؟ که اگر چنین می کرد، من خاطر او را به عطای بیش از قیمت کنیز، شاد می نمودم.

وزیر گفت: ای پادشاه روی زمین! آیا نشنیده ای که: تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملمد گرسنه در خانه خالی برخوان

عقل باور نکند که رمضان اندیشد

شاه از این لطیفه فرح بخش وزیر، خوشش آمد و به او گفت : اکنون
غلام سیاه را بفشیدم ، ولی کنیزک را چه کنم ؟
وزیرگفت : کنیزک را نیز به غلام سیاه ببخش ، زیرا نیم خورده او
شایسته و سزاوار او است .
هرگز آن را به دستی میپسند

که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال

نیم خورده دهان گندیده

* * * *

مکایت

اسکندر رومی را پرسیدند : دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که
ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بوده است و
ایشان را چنین فتمی میسر نشده ؟ گفتا: به عون فدای عزوجل ، هر
مملکتی را که گرفتم رعیتش نیاززده و نام پادشاهان جز بنکویی
نبرده.

بزرگش نفوانند اهل فرد

که نام بزرگان به زشتی برد

.....

.....

باب دوم : در اخلاق پارسایان

مکایت

یکی از بزرگان گفت : پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که
دیگران در حق وی بطعنه سفنهای گفته اند ؟ گفت بر ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم .
هر که را، جامه پارسا بینی

پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست

محتسب را درون خانه چکار؟

* * * *

مکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت : یا غفور
و یا رحیم - تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید؟
عذر قصیر خدمت آورده

که ندارم به طاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند

عرفان از عبادت استخفار

عابدان جزای طاعت فوهند و بازرگانان بهای بضاعت . من بنده امید
آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت . اصنع بی ما انت
اهله.

بر در کعبه سائلی دیدم

که همی گفت و می گریستی فوش

من نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش

* * * *

مکایت

عبدالقادیر گیلانی را رحمہ اللہ علیہ ، در مہر کعبہ روی بر مصباح نہادہ

ہمی گفت :

خدایا! ببخشای ، وگر ہر آینہ مستوجب عقوبتہم در روز قیامتہم نابینا

برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشویم .

روی بر خاک عجز می گویم

ہر سمرگہ کہ باد می آید

ای کہ ہرگز فراموشت نکنم

ہیچت از بندہ یاد می آید؟

* * * *

مکایت

دزدی بہ خانہ ی پارسایی درآمد. چندان کہ جست چیزی نیافت .

دلتنگ شد . پارسا خبر شد ، گلیمی کہ بر آن ففتہ بود در راہ دزد

اندافت تا محروم نشود.

شنیدہم کہ مردان راہ فدای

دل دشمنان را نکردند تنگ

تو را کی میسر شود این مقام

که با دوستانت خلافت و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا . نه چنان کز پست عیب
گیرند و پیشت بیش میرند.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد بر

* * * *

مکایت

تنی چند از روندگان متفق سیامت بودند و شریک رنج و رامت .
خواستم تا مرافت کنم موافقت نکردند. این از کرم اخلاق بزرگان
بدیع است روی از مصامبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ
داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می شناسم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر.
یکی زان میان گفت : ازین سفن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت درویشان برآمده ، خود را در سلک صمبیت ما
منتظم کرد.

چه دانند مردان که در خانه کیست ؟

نویسنده داند که در نامه چیست ؟

از آنجا که سلامت مال درویشان ، است گمان فضولش نبردند و به
یاری قبولش کردند.

صورت مال عارفان دلق است

این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش

تاچ بر سر نه و علم بر دوش

در قژا کند مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای مصار هفته که دزد بی
توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می رود و به غارت می
رفت.

پارسا بین که فرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل فر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی رفت و درجی بدزدید . تا
روز روشن شد آن تاریک مبلخی راه رفته بود و رفیقان بی گناه هفته .
بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند . از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و اسلامه فی الومده.
چو از قومی ، یکی بی دانشی کرد

نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علف فوار

بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت فدای را عزوجل که از برکت درویشان ممرهم
نماندم . گرچه بصورت از صحبت ومید افتادم . بدین مکایت که
گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر اطن نصیحت به کار آید
.

به یک ناتراشیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه ای پر کنند از گلاب

سگی در وی افتد، کند منجلاب

* * * *

مکایت

زاهدی مهمان پادشاه شد، چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد
که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او
تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تو می روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صامب

فراست داشت گفت : ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام

نفوردی؟ گفت : در نظر ایشان چیزی نفوردم که بکار آید . گفت :

نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست

عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه فواهی گرفتن ای مغرور

روز درماندگی به سیم دغل

* * * *

مکات

یاد دارم که ایام طفولیت ، بسیار عبادت می کردم و شب را با عبادت
به سر می آوردم . در زهد و پرهیز جدیت داشتم . یک شب در محضر
پدرم نشسته بودم و همه شب را بیدار بوده و قرآن می خواندم ، ولی
گروهی در کنار ما خوابیده بودند، حتی بامداد برای نماز صبح
برنخاستند. به پدرم گفتم : از این هفتگان یک نفر برخواست تا دور
رکعت نماز بجای آورد، به گونه ای در خواب غفلت فرو رفته اند که
گویی خوابیده اند بلکه مرده اند.
پدرم به من گفت : عزیزم ! تو نیز اگر خواب باشی بهتر از آن است
که به نگوشت مردم زبان گشایی و به غیبت و ذکر عیب آنها پردازی
.

نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند

نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

* * * *

مکات

یکی از بزرگان را به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش
مبالغه می کردند. سربرآورد و گفت : من آنم که من دانم.
شخص به چشم عالمیان خوب منظر است

وز خبت باطنم سر فجلت فتاده پیش

طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق

تمسین کنند و او فجل از پای زشت خویش

* * * *

مکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او میان عرب به مشهور ، به جامع
دمشق در آمد، برکه موض کلاسه رفت طهارت همی سافت، ناگاه
پایش لغزید و به داخل آب افتاد و با رنج بسیار از آب نجات یافت .
مشغول نماز شد، پس از نماز یکی از اصحاب نزدش آمد و گفت :
مشکلی دارم ، اجازت دهی.

مرد صالح گفت : آن چیست؟

او گفت : به یاد دارم که شیخ بر روی دریای روم راه رفت و قدمش تر
نشد، ولی برای تو در موض کوچک حالتی پیش آمد؟ نزدیک بود به
هلاکت برسی ؟

مرد صالح پس از فکر و تأمل بسیار به او گفت : آیا نشنیده ای که
خواجه عالم ، سرور جهان رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:
لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل :
مرا با خدا وقتی هست که در آن وقت آن چنان یگانگی وجود دارد که
فرشته ویژه و پیامبر مرسل در آن ننگیند.

ولی نگفت علی الدوام همیشه بلکه فرمود: وقتی از اوقات . آن
مضرت در یک وقت چنین فرمود که جبرئیل و میکائیل به حالت او
راه ندارند ولی در وقت دیگر با همسران خود مفصله و زینب ، دمساز
شده ، خوش می گفت : و می شنید.

مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار:
مشاهده و دیدار نیکان ، بین آشکاری و پوشیدگی است .
مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار. می نماید و می ربایند.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیله
فیلمقنی شان اضل طریقاً

* * * *

مکایت

یکی پرسید: از آن گم کرده فرزند

که ای روشن گهر پیر فرمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

بگفت : اموال ما برق جهان است

چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

گهی بر طارم اعلی نشینیم

گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در مالی بماندی

سر و دست از دو عالم بر فشاندی

* * * *

مکایت

در جامع بعلبک بودم . یک روز چند کلمه به عنوان پند و اندرز برای
جماعتی که در آنجا بودند، می گفتم ، ولی آن جماعت را پژمرده دل
و دل مرده و بی بصیرت یافتم که آن چنان در امور مادی فرو رفته

بودند که در وجود آنها راهی به جهان معنویت نبود. دیدم که سفنم
در آنها بی فایده است و آتش سوز دلم ، هیزم تر آنها را نمی
سوزاند. تربیت و پرورش آدم نماهای میوان صفت و آینه گردانی در
کوی کورهای بی بصیرت ، برایم ، دشوار شد، ولی همچنان به سفن
ادامه می دادم و در معنویت باز بود. سفن از این آیه به میان آمد
که فداوند می فرماید:

و نحن اقرب الیه من مبل الوریذ:
و ما از رگ گردن ، به انسان نزدیکتریم .
دوست نزدیکتر از من به من است

وین عجبتر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست

در کنار من و من مهجورم

من از شرا باین سفن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای
برکنار مجلس گذر کرد و دور آفر در او اثر کرد و نعره ای زد که دیگران
به موافقت او در فروش آمدند و خامان مجلس بجوش.گفتم:
ای سبمان الله ! دوران بافبر، در مضور و نزدیکان بی بصر، دروا!
فهم سفن چون نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی

فسمت میدان ارادت بیار

تا بزند مرد سفنگوی گوی

* * * *

مکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای (فتم) نماند . سربنهادم و

شتربان را گفتم : دست بدار از من .

پای مسکین پیاده چند رود؟

کز تامل ستوده شد بفتی

تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سفتی

ساربان گفت : ای برادر! مره در پیش است و مرا می در پس . اگر

(فتی ، بردی و گر ففتی مردی .

خوش است زیر مخیلان به راه بادیه ففت

شب رمیل ، ولی ترک جان ببايد گفت

* * * *

مکایت

پاسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به
نمی شد. مدت‌ها در آن رنجور بود و شکر فدای عز وجل علی الدوام
گفتی . پرسیدندش که شکر چه می گویی ؟ گفت : شکر آنکه به
مصیبتی گرفتارم نه به محصیتی.
اگر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز

تا نگویی که در آن دم ، غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد

کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

* * * *

مکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی را از خانه یکی از پاک مردان
دزدید. قاضی فرمود تا دستش بدر کنند.

صامب گلیم شفاعت کرد که من او را بمل کردم.

قاضی گفت : به شفاعت تو مد شرع فرو نگذارم.

صامب گلیم گفت : اموال من وقف فقیران است ، هر فقری که از مال وقف به خودش بردارد از مال خودش برداشته ، پس قطع دست او لازم نیست .

قاضی از جاری نمودن مد دزدی منصرف شد، ولی دزد را مورد سرزنش قرار داد و به او گفت : آیا جهان بر تو تنگ آمده بود که فقط از خانه چنین پاک مردی دزدی کنی ؟!

دزد گفت : ای ماکم ! مگر نشنیده ای که گویند: خانه دوستان بروب ولی ملقه در دشمنان مکوب .

چون به سفتی در بمانی تن به عجز اندر مده

دشمنان را پوست بر کن ، دوستان را پوستین

* * * *

مکایت

پادشاهی پارسایی را دید ، گفت : هیچت از ما یاد آید؟ گفت : بلی،

وقتی که خدا را فراموش می کنم.

هر سو دود آن کس ز بر خویش براند

و آنرا که بخواند به در کس نداواند

* * * *

مکایت

یکی از جمله ی صالحان بفواب دید مر پادشاهی را در بهشت است و
پارسایی در دوزخ ،پرسید: موجب این درجات چیست و سبب آن
درکات؟ که مردم بر خلاف این اعتقاد داشتند؟!
ندایی آمد که : این پادشاه به خاطر دوستی با پارسایان به بهشت
رفت و آن پارسا به خاطر تقرب به شاه ، به دوزخ رفت .
دلقت به چکار آید و مسمی و مرقع

خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

ماجت به کلاه برکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار

* * * *

مکایت

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروانان مجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما
شد و معلومی نداشت. فرامان همی رفت و می گفت :
نه بر اشتیری سواره ، نه چو خر به زیر باره

نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریاره

غم موجود و پریشانی محدود ندارم

نفسی می زنم آسوده و عمری به سر آورم

اشتر سواری گفتش : ای درویش کجا می روی ؟ برگرد که بسفتی
بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و اشتر سواری گفتش : ای درویش
کجا می روی ؟ برگرد که بسفتی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و
برفت . چون به نجله محمود در رسیدیم ، توانگر را اجل فرار سید.
درویش به بالینش فراز آمد و گفت :
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند

فری لنگ ، جان به منزل برد

بس که در خاک تندرستان را

دفن کردیم و زخم خورده نمرد

* * * *

مکایت

پادشاهی پارسایی را دید ، گفت : هیبت از ما یاد آید ؟ گفت : بلی <
وقتی که خدا فراموش می کنم.
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مفلوق

پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده فدای فویش خواند

باید که به جز خدا نداند

* * * *

مکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نصمت بی قیاس بیردند . بازرگانان

گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان

چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان مکیم اندر آن کاروانن بود . یکی گفتش از کاروانیان : مگر
اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گویی تا طرفی از مال ما دست
بدارند که دریغ باشد چندی نعت که ضایع شود . گفت : دریغ
کلمه ی حکمت با ایشان گفتن.
آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد از او به صیقل زنگ

به سیه دل چه سود خواندن وعظا

نرود میخ آهنین بر سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت ، شکستگان دریاب

که جبر خاطر مسکین ، بلا بگرداند

چه سائل از تو به زاری طلب کند چیزی

بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

* * * *

مکایت

یکی از صامبدلان زورآزمایی را دیدم . بهم برآمده و کف بردماغ
انداخته .گفت : این را چه حالت است ؟ گفتند : فلان دشنام دادش.
گفت : این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت نمی آرد .
لاف سر پنجمی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس ، فرومایه چه مردی زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر کند پیشانی پیل

نه مرد است آنکه در او مردمی نیست

بنی آده سرشت از خاک دارد

اگر خالی نباشد، آدمی نیست

* * * *

مکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا . گفت : کمینه آنکه مراد
فاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و مکما گفته اند : برادر که
دربند خویش است نه برادر و نه خویش است.
همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست !

دل در کسی نبند که دل بسته تو نیست

چو نبود خویش را دیانت و تقوا

قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته بود
: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت
ذی القربی فرموده اینچه تو گفتی مناقص آن است . گفتم : غلط
کردی که موافق قرآن است ، ... و ان جاهداک لتشرک بی ما لیس لک
به علم فلا تطعهما
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

* * * *

مکایت

آورده اند که فقیهی دفتری داشت بخایت زشت ، به جای زنان رسیده
و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود.
زشت باشد دیبقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجملة بمکة ضرورت عقد نکامش با ضریری بستند . آورده اند که
مکیمی در آن تاریخ از سرنذیب آمده بود که دیده ی نابینا روشن
همی کرد. فقیه را گفتند : داماد را چرا علاج نکنی ؟ گفت : ترسم که
بینا شود و دفترم را طلاق دهد ، شوی زن زشتروی ، نابینا به .

* * * *

مکایت

پادشاهی به دیده ی استمقار در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان
میان بفراست بجای آورد و گفت : ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو
کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر.
اگر کشور گشای کامران است

و گر درویش ، ماچتمند نان است

در آن ساعت که فوهند این و آن مرد

نفوهند از جهان بیش از کفن برد

چو رفت از مملکت بربست فواهی

گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ی ژنده است و موی سترده و حقیقت آن ، دل
زنده و نفس مرده .

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی

وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد

اگر ز کوه غلطد آسیا سنگی

نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و
توکید و توکل و تسلیم و تحمل . هر که بدین صفتها که گفتم
موصوف است بمحیقت درویش است وگر در قباست ، اما هرزه گردی
بی نماز ، هواپرست ، هوسباز که روزها به شب آرد در بند شهوت و

شبها روز کند در فواب غفلت و بفورد هرچه در میان آید و بگوید
هرچه بر زبان آید ، رند است وگر در عباسست.
ای درونت برهنه از تقوا

کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگی در مگذار

تو که در خانه بوریا داری

* * * *

مکایت

دیدم گل تازه چند دسته

برگنبدی از گیاه رسته

گفتم : چه بود گیاه ناچیز

تا در صف گل نشیند او نیز ؟

بگریست گیاه و گفت : خاموش

صمبست نکند کره فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم

آفر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریم

پرورده نعمت قدیم

گر بی هنرم و گر هنرمند

لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم

سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تمریر

آزاد کنند بنده پیر

ای بار فدای عالم آرای

بر بنده پیر خود بیفشای

سعدی ره کعبه رضا گیر

ای مرد خدا ! در خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد

زین در، که دری دگر بیابد

* * * *

مکایت

مکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است ؟ گفت :

آنکه را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.

نماند ماتم طائی ولیک تا به ابد

بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکات مال به در کن که فضله رز را

چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور

که دست کرم به ز بازوی زور

.....

.....

باب سوم : در فضیلت قناعت

مکایت

فواهنده مغربی در صف بزازان ملب می گفت : ای فداوندان نعمت ،

اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت ، (رسم سوال از جهان

برفاستی .

ای قناعت ! توانگره گردان

که وراى تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر، اختیار لقمان است

هر که را صبر نیست ، مکمت نیست

* * * *

مکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و رقه بر خرقه همی
دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت :
به نان قناعت کنیم و جامه دلچ

که بار محنت خود به ، که بار منت خلق

کسی گفتش : چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی
عمیم ، میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته . اگر بر
صورت مال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن
منت دارد و غنیمت شمارد . گفت : خاموش که در پسی مردن ، به
که حاجت پیش کسی بردن .

همه رقه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه ، رقه بر خواجگان نبشت

مقا که با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

* * * *

مکایت

یکی از ملوک طیبی هاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرستاد . سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و
معالجه از وی در نفواست . پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین
بنده را برای محالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی
نکرد تا خدمتی کله بر بنده معین است بجای آورد . رسول علیه
السلام گفت : این طایفه را طریقتست که تا اشتها غالب نشود
نفورد و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند . مکیم گفت :
این است موجب تندرستی . زمین ببوسید و برفت .
سفن آنگه کند مکیم آغاز

یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید

یا ز نافوردنش به جان آید

لاجره مکمتش بود گفتار

خوردش تندرستی آرد بار

* * * *

مکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که مکیم عرب را پرسید که
روزی چه مایه طعام باید خوردن ؟ گفت : صد درهم سنگ کفایت است
. گفت : این قدر چه قوت دهد ؟ گفت : هذا المقدار یمملک و مازاد
علی ذلک فانت مامله یعنی اینقدر تو را برپای همی دارد و هر چه
برین زیادت کنی تو ممال آنی .
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

* * * *

مکایت

دو درویش فراسانی ملازم صمبت یکدیگر سفر کردند . یکی ضعیف
بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی .
اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند . هر دو را به خانه
ای کردند و در به گل برآوردند . بعد از دو هفته معلوم شد که بی
گناهند . در را گشادند . قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت

برده . مردم درین عجب ماندند . مکیمی گفت : خلاف این عجب
بودی . آن یکی بسیار خواه بوده است ، طاقت بینوایی نیاورد به
سفتی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت
خویش صبر کرد و بسلامت ماند.
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را

چو سفتی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی

چو تنگی بیند از سفتی بمیرد

* * * *

مکایت

یکی از مکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را
رنجور کند . گفت : ای پدر ، گرسنگی خلق را بکشد . نشنیده ای که
ظریفان گفته اند : بسیری مردن به که گرسنگی بردن . گفت : اندازه
نگهدار ، کلو واشربو و لا تسرفوا
نه چندان بخور کز دهانت برآید

نه چندان که از ضعف ، جانت برآید

با آنکه در وجود، طعام است عیش نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر فوری به تکلف ، زیان کند

ور نان فشک دیر فوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند : دلت چه می خواهد ؟ گفت : آنکه دلم چیزی
نفواهد .

معهده چو کج گشت و شکم درد خاست

سود ندارد همه اسباب راست

* * * *

مکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرده آمده بود در واسط . هر روز
مطالبت کردی و سفنان با فشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته
فاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود . صامبدلی در آن میان گفت :
نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را به درم .

ترک امسان خواجه اولیتر

کامتمال جفای بوابان

به تمنای گوشت ، مردن به

که تقاضای زشت قصابان

* * * *

مکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراثمی هول رسید . کسی گفت : فلان

بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد . گویند آن

بازرگان به بخل معروف بود .

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن ، کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت : اگر خواهی دارو دهد یا ندهد وگر دهد منفعت کند یا

نکند . باری ، خواستن ازو زهر کشنده است .

هرچه از دو نان به منت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی

مکیمان گفته اند: آب میات اگر فروشند به آب روی ، دانا نبرد که
مردن به علت ، به از زندگانی بمذلت .
اگر منزل فوری از دست فوشفو

به از شیرینی از دست ترشروی

* * * *

مکایت

یکی از علما، عیالوار بود و از این رو خرچ بسیار داشت ، ولی درآمدش
اندک بود، ماجر را به یکی از بزرگان ثروتمند که ارادت بسیار به آن
عالم داشت ، بیان کرد، آن ثروتمند بزرگ ، چهره در هم کشید، و از
سؤ ال آن عالم فوشش نیامد.
ز بفت روی ۲۴۸ ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی

به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آن ثروتمند بزرگ ، کمی بر جیره ای که به عالم می داد افزود، ولی از
اخلاص او به آن عالم بسیار کاسته شد، پس از چند روز، وقتی که
عالم آن محبت قبلی را از آن ثروتمند ندید، گفت :
نام افزود آبرویم کاست

بینوایی به از مذلت خواست

* * * *

مکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد . کسی گفت : فلان نعمتی دارد به
قیاس ، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا
ندارد . گفت : من او را ندارم . گفت : منت رهبری کنم . دستش
گرفت تا به منزل آن شخص درآورد . یکی را دید لب فروهشته و تند
نشسته . برگشت و سخن نگفت . کسی گفتش : چه کردی ؟ گفت :
عطای او را به لقایش بخشیدم.
مبر حاجت به نزد ترشروی

که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی

که از رویش به نقد آسوده گردی

* * * *

مکایت

فشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود .
درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته .
نماند جانوری از ویش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دو دل خلق جمع می نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سفن در وصف او ترک ادب
است ، فاصله در مضرت بزرگان و بطریق اهماال از آن در گذشتن هم
نشانید که طایفه ای بر عجز گوینده ممل کنند . برین دو بیت اقتصار
کنیم که اندک ، دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار فرواری .
اگر تتر بکشد این مهنث را

تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بخدادش

آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی درین سال نعمتی بی
کران داشت ، تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
. گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند ، آهنگ دعوت او
کردند و مشاورت به من آوردند . سر از موافقت باز زدم و گفتم .

نفورد شیر نیم خورده سگ

ور بمیر به سفتی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک

بی هنر را به هیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج ، بر نااهل

لاچورد و طلاست بر دیوار

* * * *

مکایت

ماتم طایی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده
ای ؟ گفت : بلی ، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را ،
پس به گوشه صمرا به حاجتی برون رفته بودم ، خارکنی را دیدم پیشته
فراهم آورده . گفتمش : به مهمانی ماتم چرا نروی که خلقی بر
سماط او گرد آمده اند ؟
گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد

منت ماتم طائی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم .

* * * *

مکایت

موسی علیه السلام ، درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده .
گفت : ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهد که از بی
طاقتی بجان آمده . موسی دعا کرد و برفت . پس از چند روز که باز
آمد از مناجات ، مرد را دید گرفتار و خلعی انبوه برو گرد آمده . گفت
: این چه حالت است ؟ گفتند : فمر فورده و عربده کرده و کسی را
کشته ، اکنون به قصاص فرموده اند . و لطیفان گفته اند :
گره مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد

برفیزد و دست عاجزان برتابد

و لو بسط الله الرزق لعباده لبخوا فی الارض :
موسی علیه السلام به هم جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش
استخفار .

ماذا افاضک یا مغرور فی الفطر
متی هلکت فلیت النمل لم یطر
بنده چو جاه آمد و سیم و زرش

سیلی فواید به ضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت

مور همان به که نباشد پرش ؟

پدر را غسل بسیار است ولی پسر گرمی دارست.

آن کس که توانگرت نمی گرداند

او مصلحت تو از تو بهتر داند

* * * *

مکایت

عربی را دیدم در ملقه جوهریان بصره که مکایت همی کرد که وقتی
در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی پیزی با من نمانده بود و
دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید. هرگز آن
ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است ، باز آن
تلفی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است .

در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان ، چه در چه صدف

مرد بی توشه کاو فتاد از پای

بر کمر بند او چه زر، چه خزف

* * * *

مکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به
آفر آمده و درمی چند بر میان داشت . بسیاری بگردید و ره به جایی
نبرد ، پس به سختی هلاک شد . طایفه ای برسیدند و درمها دیدند
پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته :
گر همه زر جعفری دارد

مرد بی توشه برنگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقره خام

* * * *

مکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم
نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی

نداشتم . به جامع کوفه درآمدم دلتنگ ، یکی را دیدم که پای
نداشت . سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .
مرغ بریان به پیشم مرده سیر

کمتر از برگ تره بر فوان است

و آنکه را دستگاه و قوت نیست

شلغم پخته مرغ بریان است

* * * *

مکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از
عمارت دور افتادند تا شب درآمد . خانه دهقانی دیدند . ملک گفت :
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد . یکی از وزرا گفت : لایق قدر
پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن ، هم اینجا فیما بینم و
آتش کنیم . دهقان را خبر شد ، مامضی ترتیب کرد و پیش آورد و
زمین بیوسید و گفت : قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نفواستند
که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد ،
شبانگاه به منزل او نقل کردند ، بامدادانش خلعت نعمت فرمود .
شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت :
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات به مهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسد

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

* * * *

مکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
فدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به مجره خویش آورد. همه شب
نیازمند از سفنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان
بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز
را فلان ضمین. گاه گفتی: خاطر اسکندریه دارم که هوایی فوش
است. باز گفتی: نه، که دریای مغرب مشوش است؛ سعدیا،
سفری دیگر در پیش است، اگر آن کرده شود بقیت عمر فویب به
گوشه بنشینم. گفتم: آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارس
فواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه
چینی به روم ارم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه
حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به
دکانی بنشینم. انصاف، ازین مافولیا چندان فرو گفت که بیش

طاقت گفتنش نماند . گفت : ای سعدی ، تو هم سفنی بگوی از آنها
که دیده ای و شنیده. گفتم :
آن شنیدستی که در اقصای غور

بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت : پیشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت پر کند یا خاک گور

* * * *

مکایت

مالداری را شنیدم که به بفل معروف بود که ماتم طایی در کره .
ظاهر مالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی
همچنان متمکن ، تا بجایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه
بوهریه را به لقمه ای نواختی و سگ اصصاب کھف را استفوانی
نینداختی . فی الجمله خانه او را کس ندیدی درگشاده و سفره او را
سرگشاده .

درویش بجز بوی طعماش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نمیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر ، راه مصر را برگرفته بود و خیال
فرعونی در سر ، متی اذا ادرکه الخرق ، بادی مخالف کشتی برآمد.
با طبع ملولت چه کند هر که نسازد؟

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست تضرع چه سود بنده محتاج را؟

وقت دعا بر فدای ، وقت کرم در بغل

از زر و سیم ، راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر

وآنکه این خانه کز تو فواید ماند

خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ، به بقیت مال او توانگر
شدند و جامه های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند.

هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان : بر بادپایی روان ، غلامی در پی
دوان .

وه که گر مرده باز گردیدی

به میان قبیله و پیوند

رد میراث ، سفت تر بودی

وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم :

بخور، این نیک سیرت سره مرد

کان نگونبخت گرد کرد و نفورد

* * * *

مکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد . طاقت حفظ آن نداشت .

ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد

جوی آب آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت
افتاد و ندانستی نگاه داشتن . گفت : ای برادران ، چه توان کردن ؟
مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود . صیاد بی روزی در
دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد .

* * * *

مکایت

دست و پا بریده ای هزارپایی بکشت . صامبدلی بر او گذر کرد و گفت
: سبمان الله ، با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست
و پای گریختن نتوانست .

چون آید ز پی دشمن جان ستان

ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیایی رسید

کمان کیانی نشاید کشید

* * * *

مکایت

ابلهی دیده سمین ، خلعتی ثمین بر بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر کسی گفت : سعدی چگونه همی بینی این دیبای محلم
برین میوان لایحلم ؟ گفتم :

قد شابه بالوری ممار

عجلا جسدا له فوار

یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

به آدمی نتوان گفت ماند این میوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او

که هیچ چیز نبینی ملال جز فونش

* * * *

مکایت

دزدی گدایی را گفت شره نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر

لئیم دراز می کنی ؟ گفت :

دست دراز از پی یک مبه سیم

به که ببرند به دانگی و نیم :

* * * *

مکایت

مشت زنی را مکایت کنند که از دهر مخالف بفرغان آمده و ملق
فراخ از دست تنگ بجان رسیده . شکایت پیش پدر برد و اجازت
فواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آر
.

فضل و هنر ضایع است تا ننماید

عود بر آتش نهند و مشک بشایند

پدر گفت : ای پسر! خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته اند : دولت نه کوشیدن است ، چاره
کم جوشیدن است .

کسی نتواند گرفت دامن دولت به زور

کوشش بی فایده است ، وسمه بر ابروی کور

اگر به هر مویت دو صد هنر باشد

هنر به کار نیاید چه بخت بد باشد

پسر گفت : ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت فلان و
تمصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت
(روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند :
تا به دکان و خانه در گروی

هرگز ای خاه ! آدم نشوی

برو اندر جهان تفرج کن

پیش از آن روز که ، کز جهان بروی

پدر گفت : ای پسر ، منافع سفر چنین که گفתי بی شمار است
ولیکن مسلم پنج طایفه راست : نخست بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت ، غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک . هر روزی به
شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا
متمتع .

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت فیما زد و خوابگاه ساخت

آن را که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دومی عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر
جا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند .
وجود مردم دانا مثال زر طلی است

که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان به شهر واماند

که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیم فوبریوی که درون صامبدلان به مخالطت او میل کند که
بزرگان گفته اند : اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا
مرهم دل‌های فسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه
جای غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند .
شاهد آنجا که رود، حرمت و عزت بیند

ور برانند به قهرش ، پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصافدیده

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چو در پسر موافقی و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است ، گو صدفش در جهان مباح

در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم فوش آوازی که به منجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران

باز دارد . پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و اربابی

معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند .

چه فوش باشد آهنگ نرم مزین

به گوش مریفان مست صبور

به از روی زیباست آواز فوش

که آن مظا نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از
بهر نان ریخته نگردد ، چنانکه خردمندان گفته اند :
گر به غریبی رود از شهر خویش

سفتی و محنت نبرد پنبه دوز

ور به خرابی فتد ار مملکت

گرسنه هفتد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر
ست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است به خیال
باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود.
هر آنکه گردش گیتی به کین او برافاست

به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه دام

پسر گفت : ای پدر ، قول مما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند :
(رزق ار چه مقسوم است ، به اسباب مصول تعلق شرط است و بلا اگر
چه مقدور از ابواب دفل آن امتراز واجب .
(رزق اگر چند بی گمان برسد

شرط عقل است جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد

تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزمنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم .
پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین پیش طاقت
بینوایی نمی آرم.

چون مرد در فتاد ز جای و مقام فویش

دیگر چه غم خورد، همه آفاق جای او است

شب هر توانگری به سرایی همی روند

درویش هر کجا که شب آمد سرای او است

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود
همی گفت :

هنرور چو بختش نباشد به کام

به جایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی
آمد و فروش به فرسنگ رفت .

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود

کمترین اوج ، آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه ای د رمعبر نشسته و رفت
سفر بسته . جوان را دست عطا بسته بود ، زبان ثنا برگشود . چندانکه
زاری کرد یاری نکردند . ملایح بی مروت بفرده برگردید و گفت :

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا

زور ده مرده چه باشد، زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم آمد . فواست که ازو انتقام کشد ،
کشته رفته بود . آواز داد و گفت : اگر بدین جامه که پوشیده دارم
قناعت کنی دریغ نیست . ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید .
بدوزد شره دیده هوشمند

در آرد طمع ، مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و بیی
محابا کوفتن گرفت . یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند ،
همچنین درشتی دید و پشت بداد . جز این چاره نداشتند که با او به
مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند ، کل مداره صدقه .
چو پرفاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کار زار

به شیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی به مویی کشی

به عذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه ی چندی به نفاق بر سو
چشمش دادند . پس به کشتی درآوردند و روان شدند . تا برسیدند به
ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده . ملاح گفت : کشتی را خلی
هست ، یکی از شما که دلاور تر است باید که بدین ستون برود و
خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم . جوان بخرور دلاوری که در سر
داشت از فصم دل آزرده نیندیشید و قول مکما که گفته اند : هر که
را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد رامت برسانی از پاداش
آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جرامت بدر آید و آزار در دل
بماند .

چو فوش گفت بکتاش با خیل تاش

چو دشمن فراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ دل گردی

چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره مصار مزن

که بود از مصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت ، ملاح
زماهم از کفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره متمیر بماند ، روزی
دوبلا و محنت کشید و سفتی دید . سیخ خوابش گریبان گرفت و به
آب انداخت . بعد شبانروزی دگر برکنار افتاد از میاتش رمقی مانده .
برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت
یافت . سر دربیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر به
چاهی رسید ، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پیشیزی همی
آشامیدند. جوان را پیشیزی نبود ، طلب کرد و بیچارگی نمود رهمت
نیاوردند . دست تعدی دراز کرد میسر نشد . بضرورت تنی چند را فرو
کوفت ، مرداتن غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد .
پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که او است ۲۹۷

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست

بمکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت . شبانگه برسیدند به
مقامی که از دزدان پر فطر بود . کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده
و دل بر هلاک نهاده . گفت : اندیشه مدارید که منم درین میان که

بتنها پنجاه مرد را جواب می‌دهم و دیگران جوانان هم یاری کنند .
این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش
شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند . جوان را
آتش محده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته . لقمه ای چند
از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از آب در سرش آشامید تا دیو
درونش بیارمید و بففت . پیرمردی جهان دیده در آن میان بود ، گفت
: ای یاران ، من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان .
چنانکه مکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از
تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد . یکی از دوستان را
پیش خود آورد . تا ومشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند
در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش اطلاع یافت ، ببرد و بفورد و
سفر کرد . بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان . گفتند : مال
چیست مگر آن درمهای تو را دزد برد ؟ گفت : لا والله بدرقه برد.
هرگز ایمن ز مار ننشستم

که بدانستم آنچه فصلت او است

زخم دندان دشمنی بتر است

که نماید به چشم مردم دوست

چه می دانید؟ اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعضیاری در میان ما تعبیه شده است . تا به وقت فرصت یار را ن را خبر دهد . مصلحت آن بینم که مر او را هفته بمانیم و برانیم . جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشیت زن در دل گرفتند و رفت برداشتند و جوان را هفته بگذاشتند . آنگه خبر یافت که آفتاب در کف تافت . سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد . تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت :

درشتی کند با غریبان کسی

که نابود باشد به غربت بسی

مسکین درین سفن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود ، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش نگه می کرد. صورت ظاهرش پاکیزه و صورت مالش پریشان . پرسید : از کجایی و بدین جایگه چون افتادی ؟ برفی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد . ملک زاده را بر مال تباه او رهمت آمد ، خلعت و نعمت داد و محتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد . پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت مالش شکر گفت . شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت . پدر گفت : ای پسر ، نگفتمت هنگام

رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته
؟

چو فوش گفت آن تهی دست سلمشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت : ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج نبری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی فرمان برنگیری.
نبینی به اندک مایه رنجی که بردهم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی
که خوردم چه مایه عسل آوردم.
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام زهنگ

هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متمرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چو خورد شیر شرزه در بن غار؟

باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت : ای پسر ، تو را درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری
که صامب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را به
تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر مکم نتوان کرد . (زنهار
تا بدین طمع دگر باره گرد و لعل نگردي .
صیاد نه هر بار شگالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگی بفورد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتی بود . باری
بمکم تفرج با تنی چند از خاصان به مصلاي شیراز برون رفت . فرمود
تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از ملقه انگشتی
بگذراند خاتم او را باشد . اتفاقا چهارصد مکم انداز که در خدمت او
بودند جمله فطا کردند مگر کودکی بر باه (باطی که به بازیچه تیر از
هر طرفی می انداخت . باد صبا تیر او را به ملقه انگشتی در بگذرانید
. و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند . پسر تیر و

کمان را بسوفت. گفتند : چرا کردی ؟ گفت : تا رونق نخستین بر جای
بماند .

که بود از مکیم روشن رایی

بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان

به غلط بر هدف زند تیری

* * * *

مکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان
بسته و ملوک و اغنیا را درپیشم همت او شوکت و هیبت نمانده .
هر که بر خود در سوال گشود

تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کره اخلاق مردان
چنین است که به نمک با ما موافقت کنند . شیخ رضا داد . بمکم
آنکه اجابت دعوت سنت است. دیگر روز ملک بحذر قدمش رفت .
عابد از جای برجست و در کنارش قرار گرفت و تلافی کرد و ثنا گفت.
چو غایب شد یکی ا ز اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز
با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم . گفت :
نشنیده ای که گفته اند :
هر که را بر سماع بنشستی

واجب آمد به خدمتش برفاست

گوش تواند که همه عمر وی

نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکبید ز تماشای باغ

بی گل و نسرين به سر آرد دماغ

ور نبود بالمش آکنده پر

فواب توان کرد خزف زیر سر

ور نبود دلیر همفوابه پیش

دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ

صبر ندارد که بسازد به هیچ

.....

.....

باب چهارم : در فواید خاموشی

مکایت

یکی را از دوستان گفتم : امتناع سخن گفتم بحلت آن اختیار آمده

است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده

دشمنان جز بر بدی نمی آید . گفت : دشمن آن به که نیکی نبیند .

هنر به چشم عداوت ، بزرگتر عیب است

گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمه هور

زشت باشد به چشم موشک کور

* * * *

مکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد . پسر را گفت : نباید که این
سفن با کسی درمیان نهی . گفت : ای پدر ، فرمان تورااست ، نگوییم
ولی مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن
چیست ؟ گفت : تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر
شماقت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان

که لا حول گویند شادی کنان

* * * *

مکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل مظلومی وافر داشت و طبعی نافر ،
چندانکه در محافل دانشمندان نشستنی زبان سفن بیستی . باری
پدرش گفت : ای پسر ، تو نیز آنچه دانی بگوی . گفت : ترسم که
بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشیدی که صوفی می کوفت

زیر نعلین فویش میخی چنند؟

آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند

* * * *

مکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملامده لعنهم الله علی مده
و به محبت با او بس نیامد ، سپر بیندافت و برگشت . کسی گفتش
تو را با چندين فضل و ادب که داری با بی دینی محبت نماند ؟ گفت :
علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها محقق
نیست و نمی شنود . مرا شنیدن کفر او به چه کار آید .
آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی

* * * *

مکایت

یک روز جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی
مرمتی همی کرد . گفت : اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان
بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان به و مشقت سخت گوید

فردمندش به نرمی دل بجوید

دو صامبدل نگهدارند مویی

همیدون سرکشی ، آزره جویی

و گر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتفویی داد دشنام

تممل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی

* * * *

مکایت

یکی از مکما را شنیدم که می گفت : هرگز کسی به جهل خویش
اقرار نکرده است مگر آ «کسی که چون دیگری در سفن باشد همچنان
ناتمام گفته سفن آغاز کند .
سفن را سر است ای خداوند و بن

میاور سفن در میان سفن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سفن تا نبیند خموش

* * * *

مکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند مسن میمندی را که سلطان امروز
تو را چه گفت در فلان مصلحت ؟ گفت : بر شما هم پوشیده نباشد .
گفتند : آنچه با تو گوید به امثال ما گفتن روا ندارد . گفت : به
اعتماد آنکه داند که نگویم ، پس چرا همی پرسید؟
نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشتن نباید باخت

* * * *

مکایت

در عقد بیع سرایی متردد بود م . جهودی گفت : آخر من از کدخدایان
این محلت و صف این خانه چنانکه هست از من پرس ، بخر که هیتج
عیبی ندارد . گفتم : بجز آنکه تو همسایه منی .
خانه ام را که چون تو همسایه است

ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوارم باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد

* * * *

مکایت

شاعری پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت . فرمود تا جامه
ازو برکنند و از ده بدر کنند. مسکن برهنه به سرما همی رفت.. سگان
در قفای وی افتادند . خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند ، در
زمین یخ گرفته بود ، عاجز شد ، گتف : این چه مرامزاده مردمانند،
سگ را گشاده اند و سنگ را بسته . امیر از غرغه بدید و بشنید و
بفندید ، گفت : ای مکیم ، از من چیزی بخواه . گفت : جامه خود را
می فواهم اگر انعام فرمایی . (ضینا من نوالک بالرمیل.
امیدوار بود آدمی به خیر کسان

مرا به خیر تو امید نیست ، شر مرسان

سالار دزدان را رحمت بروی آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو
مزید کرد و درمی چند.

* * * *

مکایت

منجمی به خانه در آمد ، یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته
. دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست . صامبدلی که برین
واقف بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست ؟

که ندانی که در سرایت کیست؟!

* * * *

مکایت

فطیبی کریمه الصوت خود را فوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی . گفتی نعیب غراب البین در پرده المان است یا آیت انکر الاصوات لصوت الممیر در شان او .

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از فطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش . گفت : تو را فوابی دیده ام ، خیر باد . گفتا : چه دیدی ؟ گفت : چنان دیدم که تو را آواز فوش بودی و مردمان از انفاس تو در را مت . فطیب اندرین لفتی بیندیشید و گفت : این مبارک فواب است که ددی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی ، معلوم شد که آواز نافوش دارم و فلق از بلند خواندن من در رنج ، تو کردم کزین پس فطبه نگویم مگر بآهستگی .

از صمبت دوستی برنجم

کافلاق بدم مسن نماید

عیب هنر و کمال بیند

خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک

تا عیب مرا به من نماید

* * * *

مکایت

شخصی در مسجد سنجار بتطوع گفتی به ادایی که مستمعان را ازو
نفرت بودی و صامب مسجد امیری بود عادل ، نیک سیرت ، نمی
خواستش که دل آزرده گردد، گفت : ای جوانمرد ، این مسجد را
موزنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام تو را ده دینار می
دهم تا جایی دیگر بروی . برین قول اتفاق کردند و برفت. پس از
مدتی درگذری پیش امیر بازآمد . گفت : ای خداوند ، برمن میف
کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته بیست
دینار همی دهد تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم . امیر از خنده بی
خود گشت و گفت : زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.
به تیشه کس نفراشد ز روی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو می فراشد دل

* * * *

مکات

نافوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند . صامبدلی بر او
بگذشت گفت : تو را مشاهره چندست ؟ گفت : هیچ . گفت : پس
این زمت خود چندان چرا همی دهی ؟ گفت : از بهر خدا می خوانم .
گفت : از بهر خدا مخوان .
گر تو قرآن بدین نمط خوانی

بیری رونق مسلمانی

.....

.....

باب پنجم : در عشق و جوانی

مکات

مسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندی بنده صامب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند ، چگونه افتاده است که با هیچ یک
از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که مسنی زیادتی ندارد ؟
گفت : هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید .

هر که سلطان مرید او باشد

گر همه بد کند، نکو باشد

و آنکه را پادشه بیندازد

کسش از خیل خانه ننوازد ۳۲۷

کسی به دیده انکار گر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد به نافوبی

و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو

فرشته ایت نماید به چشم کروی

* * * *

مکایت

گویند فواجه ای را بنده ای نادرالمسن بود و با وی سبیل مودت و
دیانت نظری داشت . بایکی از دوستان گفت : دریغ این بنده با مسن
و شمایی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. گفت : برادر ، چو

اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در
میان آمد مالک و مملوک برفاست .

خواجه با بنده پری (فسار)

چون در آمد به بازی و خنده

نه عجب گو چو خواجه مکم کند

وین کشد بار ناز چون بنده

* * * *

مکایت

پارسایی را دیدم به محبت شفصی گرفتار ، نه طاقت صبر و نه یارای
گفتار. پندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و
گفتی :

کوته نکنم ز دامن دست

ور خود بزنی به تیغ تیزه

بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست

هم در تو گریزه ، ار گریزه

باری ملامتش کرده و گفتم : عقل نفیست را چه شد تا نفس
فسیس غالب آمد ؟ زمانی بفکرت فرو رفت و گفت کی
هر کجا سلطان عشق آمد، نماند

قوت بازوی تقوا را محل

پاکدامن چون زید بیچاره ای

او فتاده تا گریبان در وهل

* * * *

مکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمع نظرش جایی
خطرناک و مظنه هلاک . نه لقمه ای که مصور شدی که به کام آید یا
مرغی که به دام افتد .

چو در چشم شاهد نیاید زرت

زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند : ازین خیال محال تجنب كن كه خلقی هم
بدین هوس كه تو داری اسیرند و پای در زنجیر . بنالید و گفت :
دوستان گو نصیحتم مکنید

كه مرا دیده بر ارادت او است

جنگجویان به زور و پنجه و كتف

دشمنان را كشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان ، دل از مهر جانان برگرفتن.
تو كه در بند خویشتن باشی

عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید به دوست ره بردن

شرط یاری است در طلب مردن

گر دست رسد كه آستینش گیرم

ورنه بروه بر آستانش میره

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او ، پندش دادند و
بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا که طیب ، صبر می فرماید

وی نفس مریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهی بنهفت

با دل از دست رفته ای می گفت

تا تو را قدر خویشتن باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان
و سخنهای لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین
معلوم می شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد . پسر

دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیزه او . مرکب به
جانب او راند . چون دید که نزدیک او عزه دارد . بگریست و گفت :
آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت
دانی ، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت .
اگر خود هفت سبج از بر بفوانی

چه آشتی الف ب ت ندانی

گفتا : سخی با من چرا نگویی که هم از ملقه درویشانم بل که ملقه
به گوش ایشانم . آنکه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم
محبت سر برآورد و گفت :

عجب است با وجودت که وجود من بماند

تو به گفتن اندر آیی و مرا سمن بماند!!

این بگفت و نعره ای زد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست

عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم ؟

* * * *

مکایت

یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که مس بشریت
است با مسن بشره او معاملتی داشت و وقتی به خلوتش دریافتی
گفتی :

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد فویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم

و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت : آنچنان که در اداب درس من نظری می فرمایی در
آداب نفسم نیز تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که
مرا آن پسند همی نماید بر آن هم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن
سعی کنم . گفت : ای پسر ، این سخن از دیگری پرس که آن نظر که
مرا با تو است جز هر نمی بینم .

چشم بداندیش که بر کنده باد

عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نبیند بجز آن یک هنر

* * * *

مکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد . چنان بی خود از جای برجستم

که چراغم به آستین کشته شد .

سری طیف من یجلو بطلعتہ الدجی

شگفت آمد از بستم که این دولت از کجا؟

نشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه

معنی ؟ گفتم : به دو معنی : یکی اینکه گمان بردم که آفتاب

برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود .

چون گرانی به پیش شمع آید

فیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ای است شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش

* * * *

مکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت : کجایی که مشتاق بوده

اه . گفت : مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست

محشوقه که دیر دیر بینند

آفر که از آنکه سیر بینند؟

به یک نفس که برآمیفت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت ، وجود من بکشد

به فنده گفت که من شمع جمع ای سعدی

مرا از آن چه که پروانه فویشتن بکشد؟

بی اعتنایی یار، آسانتر از محرومیت از دیدارش

دانشمندی را دیده به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده . جور
فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلاطفتش گفتم : دانه که
تو را در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست . با
وجود چنین معنی ، لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور
بی ادبان بردن. گفت : ای یار ، دست عتاب از دامن روزگارم بدار ،
بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کرده و صبر بر جفای او سهل
تر آید همی که صبر از دیدن او و مکما گویند : دل بر مجاهده نهادن
آسانتر ست که چشم از مشاهده برگرفتن.
هر که بی او به سر نشاید برد

گر جفایی کند بیاید برد

(روزی ، از دست گفتمش زنهار)

چند از آن روز گفتم استخفار

نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم به نزد خود خواند

ور به قهرم براند او داند

* * * *

مکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهی سر و سری داشتیم

بمکم آنکه ملقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدرا ادا بدا.

آنکه نبات عارضش آب میات می خورد

در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی مرکتی بدیدم که نپسندیدم . دامن ا زو

درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم :

برو هر چه می بایدت پیش گیر

سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم می رفت و می گفت :
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد.
بازی آی و مرا بکش که پیشست مردن

فوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منت باری ، پس از مدتی بازآمد. ان ملق داوودی
متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زندانش چون
به گردی نشست و رونق بازارش شکسته . متوقع که در کنارش گیرم
، کناره گرفتم و گفتم :
آن روز که خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش

کش ضمه و فتمه بر نشاندی

تازه بهارا! ورقه زرد شد

دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی

دولت پارینه ۱۳۴۹ تصور کنی ؟

پیش کسی رو که طلبکار تو است

ناز بر آن کن که فریدار تو است

سبزه در باغ گفته اند فروش است

داند آن کس که این سفن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز

دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند نازایست

بس که بر می کنی و می روی

گر صبر کنی و نکنی موی بناگوش

این دولت ایام نکویی به سر آید

گر دست به جان داشت می همچو تو بر ریش

نگذاشت می تا به قیامت که بر آید

سو ال کرده و گفتم : جمال روی تو را

چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است ؟

جواب داد ندانم چه بود رویم را

مگر به ماتم مسنم سیاه پوشیده است

* * * *

مکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ، ما تقول فی المرد ؟ گفت :
لاخیر فیهما مادام امد هم لطیفاً یتفاشون فاذا فشن یتلاطف ، یعنی
چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کنی و سفتی چون
سفت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلافی کند و درشتی نماید.
امرد آنکه که خوب و شیرین است

تلخ گفتار و تند خوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد

مردم آمیز و مهرجوی بود

* * * *

مکایت

یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه روییست در خلوت نشسته و
درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب ، چنانکه
عرب گوید : التمر یانع والناطور غیر مانع . هیچ باشد که به قوت
پرهیزگاری ازو بسلامت بماند ؟ گفت : اگر از مه رویان بسلامت
بماند از بدگویان نماند .
شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن

* * * *

مکایت

طوطی با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و
می گفت : این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر
ملعون و شمایل ناموزون ؟ یا غراب البین ، یا لیت بینی ، و بینک
بعد المشرقین .

علی الصباح به روی تو هر که برخیزد

صبح روز سلامت بر او مسا باشد

به اختری چو تو در صحبت بایستی

ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد؟

عجب آنکه غراب از مجاورت طوی هم بجان آمده بود و ملول شده ،
لامول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تخابن بر یکدیگر
همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون

، لایق قدر من آنستی که بازای به دیوار باغی بر فرامان همی
رفتمی .

پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم طویل زندان

بلی تا چه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی
خودرای ، ناجنس ، خیره درای ، به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است ؟
کس نیاید به پای دیواری

که بر آن صورتت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان
نفرت است نادان را از دانا و همشت است.
زاهدی در سماع زندان بود

زان میان گفت شاهی بلفی

گر ملولی ز ما ترش منشین

که تو هم در میان ما تلفی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته

تو هیزم خشک در میانی رسته

چون باد مخالف و چو سرما نافوش

چون برف نشسته ای و چون یخ بسته

* * * *

مکایت

(فیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی
کران حقوق صمبت ثابت شده . آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد و این همه از هر دو طرف دلبستگی بود
که شنیدم روزی دوبیت از سفنان من در مجمعی همی گفت :
نگار من چو در آید به فنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی

چه آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر مسن سیرت خویش
آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت
تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده . معلوم کردم که از
طرف او هم رغبتی هست . این بیتها فرستادم و صلح کردیم.
نه ما را در میان عهد و وفا بود

جفا کردی و بد عهدی نمودی ؟

به یک بار از جهان دل در تو بستم

ندانستم که برگردی به زودی

هنوز گر سر صلح است باز آی

کز آن مقبولتر باشی که بودی

* * * *

مکایت

یکی را زنی صامب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت
کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از
محاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش .
یکی گفتا : چگونه ای در مفارقت یار عزیز ؟ گفت : نادیدن زن بر من
چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن .
گل به تاراج رفت و خار بماند

گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن

فوشتر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید

تا یکی دشمنت نباید دید

* * * *

مکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم . به کوی و نظر با رویی در
تموزی که مرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استفوان
بخوشانیدی ، از ضعف بشریت تاب آفتاب همیر نیاوردم و التجا به
سایه دیواری کردم ، مترقب که کسی مر تموز از من به برد آبی
فرونشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه ای روشنی بتافت ،
یعنی جمالی که زبان فصامت از بیان صباقت او عاجز آید ، چنانکه در
شب تاری صبح برآید یا آب میات از ظلمات بدر آید ، قدمی بر فاب
بر دست و شکر د رآن ریخته و به عرق برآمیخته . ندانم به گلابش
مطیب کرده بود یا قطره ای چند از گل رویش در آن چکیده . فی
الجمله ، شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر
گرفتم .

فرم آن فرفنده طالع را که چشم

بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست بیدار گردد نیم شب

مست ساقی روز ممشر بامداد

* * * *

مکاتبت

در سالی محمد فوارزمشاه ، رحمه الله علیه با فتا برای مصلحتی
صلح اختیار کرد . به جامع کاشغر درآمده ، پسری دیده نموی بخایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند.
معلمت همه شوفی و دلبری آموخت

جفا و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش

ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نمو زمخشری در دست داشت و همی خواند : ضرب زید عمرو
و کان المتعدی عمروا . گفتم : ای پسر ، فوارزم و فتا صلح کردند و
زید و عمرو را همچنان قصومت باقیست ؟ بفندید و مولده پرسید.
گفتم : خاک شیراز . گفت : از سفنان سعدی چه داری ؟ گفتم :

بلیت بنموی یصول مغاضبا

علی کزید فی مقابله العمره

علی جر ذیل یرفع راسه

و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت : غالب اشعار او درین زمین به
زبان پارسیست ، اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد . کلم الناس علی قدر
عقولهم. گفتم :

طبع تو را تا هوس نمو کرد

صورت صبر از دل ما ممو کرد

ای دل عشاق به دام تو صید

ما به تو مشغول تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد ، گفته بودندش که فلان
سعیدیست. دوان آمد و تلافی کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا
نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی. گفتم
: با وجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا : چه شود گر درین فطه
چندین بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم؟ گفتم : نتوانم بمکم
این مکایت :

بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم : به شهر اندر نیایی

که باری ، بندی از دل برگشایی

بگفت : آنجا پریرویان نغزند

چه گل بسیار شد پیلان بلغزند

این را بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود؟

هم در این لحظه کردنش به درود

سیب گویی وداع بستان کرد

روی از این نیمه سرخ ، و زان سو زرد

* * * *

مکایت

فرقه پوشی در کاروان مجاز همراه ما بود . یکی از امرای عرب مر او
را صد دینار بخشیده تا قربان کند . دزدان خفا چه ناگاه برکاروان زدند و

پاک ببرند. بازگانان گریه و زاری کردن گرفتند . و فریاد بی فایده
فواندن .

گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد، زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تخیر در او
نیامده . گفتم : مگر معلوم تو را دزد نبرد ؟ گفت : بلی بردند ولیکن
مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت فسته دلی باشد.
نباید بستن اندر چیز و کس دل

که دل برداشتن کاری است مشکل

گفتم : مناسب مال من است اینچه گفتمی که مرا در عهد جوانی با
جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم
جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او .
مگر ملائکه بر آسمان ، و گر نه بشر

به مسن صورت او در زمین نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و ز جمله که بر فراق او
گفتم :

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز، جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل و نسرين نفشانندی نفست

گردش گیتی گل رویش بریخت

خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقتش عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش
هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم .

* * * *

مکایت

یکی را از ملوک عرب مدیث مجنون و لیلی و شورش مال او بگفتند
که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از
دست داده . بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در
شرف نفس انسان چه خلل دیدی که فوی بهایم گرفتی و ترک عشرت
مردم گفتی؟ گفت :

کاش آنانکه عیب من جستند

رویت ای دلستان ، بدیدنی

تا به جای ترنج در نظرت

بی فبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی . فذلکن الذی لمتننی
فیه . ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است
موجب چندین فتنه ، بفرمودش طلب کردن . در امیاء عرب بگردیدند و
بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند . ملک در هیات
او نظر کرد ، شخصی دید سیه فام ، باریک اندام . در نظرش حقیر آمد

، بمکه آنکه کمترین فداها مره او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت
پیش . مجنون بفراست دریافت ، گفت : از دریچه چشم مجنون باید
در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند.
تندر ستانرا نباشد درد ریش

جز به هم دردی نگویم درد فویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود

با یکی در عمر خود نافورده نیش

تا تو را حالی نباشد همچو ما

مال ما باشد تو را افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت نکن

او نمک بر دست و من بر عضو ریش

مکایت

جوانی پاکباز پاکرو بود
که با پاکیزه روی در گرو بود
چنین خوانده که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد

مبادا کاندرا آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر

مرا بگذار و دست یار من گیر

در این گفتن جهان بر وی بر آشفت

شنیدندش که جان می داد و می گفت :

مدیث عشق از آن بطل منیوش

که در سفتی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران ، زندگانی

ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشق‌بازی

چنان داند که در بغداد تازی

اگر مجنون لیلی زنده گشتی

مدیث عشق از این دفتر نبشتی

.....

.....

باب ششم : در ناتوانی و پیری

مکات

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بمثی همی کردم که جوانی
درآمد و گفت : درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند ؟ غالب
اشارت به من کردند . گفتمش : خیر است . گفت : پیری صد و پنجاه
ساله در حالت نزع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما

نمی گردد ، گر بکرم رنجه شوی مزد یایی ، باشد که وصیتی همی کند .
چون به بالینش فراز شدم این می گفت :
دمی چند گفتم بر آرم به کاه

دریخا که بگرفت راه نفس

دریخا که بر فوان الوان عمر

دمی فورده بودیم و گفتند: بس

معانی این سفن را به عربی با شامیان همی فتم و تعجب همی
کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر میات دنیا . گفتم : چگونه
ای درین حالت ؟ گفت : چه گویم ؟
ندیده ای که چه سفتی همی رسد به کسی

که از دهانش به در می کنند دندان ؟

اینک مقایسه کن که در این مال ، بر من چه می گذرد؟
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم : تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند : مزاج ار چه مستقیم بود ،
اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل ، دلالت کلی بر هلاک نکند ،
اگر فرمایی طبیعی را بخوانم تا محالجت کند . دیده برکرد و بفندید و
گفت :

دست بر هم زند طبیب ظریف

چون مرف بیند اوفتاده مریف

خواجه در بند نقش ایوان است

خانه از پای بند ویران است

پیرمردی ز نزع می نالید

پیرزن صندلش همی مالید

چون مضطرب شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج

* * * *

مکایت

پیرمردی مکایت کند که دفتری فواسته بود و مجره به گل آراسته و
به خلوت با او نشست و دیده وو دل در او بسته و شبهای دراز نففتی و
بذله ها ولطیفه ها گفتی ، باشد که موانست پذیرد و ومشت نگیرد .
از جمله می گفتم : بخت بلندت یار بود و چشم بخت بیدار که به
صمبت پیری افتادی پخته ، پرورده ، جهان دیده ، آرمیده ، گرم و سرد
چشیده ، نیک و بد آزموده که حق صمبت می داند و شرط مودت
بجای آورد ، مشفق و مهربان ، فوش طبع و شیرین زبان .
تا توانم دلت به دست آرم

ور بیازایم نیازارم

ور چو طوطی ، شکر بود فورشت

جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب ، خیره رای سرتیز ، سبک پای
که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای ز ند و هر شب جایی فسبد و هر
روز یاری گیرد .

وفاداری مدار از بلبلان ، چشم

که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی.
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی (روزگار)

گفت : چندی برین نمط بگفتم که گمان برده که دلش برقید من
آمد و صید من شد . ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت :
چندی سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که
وقتی شنیده از قابله خویش که گفت : زن جوان را اگر تیری در پهلو
نشیند ، به که پیری .

زن کز بر مرد، بی رضا برفیزد

بس فتنه و جنگ از آن سرا برفیزد

فی الجملة امکان موفقیت نبود و به مفارقت انجامید . چون مدت
عدت برآمد نکامش بستند با جوانی تند و ترشروی ، تهیدست ،
بدفوی ، جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق

همچنان می گفت که الممد لله که ازان عذاب برهیدم و بدین نعیم
مقیم برسیدم .

با این همه جور و تندفویی

بارت بکشم که فوبروی

با تو مرا سوفتن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن فوبروی

نخز برآید که گل از دست زشت

* * * *

مکایت

مهمان پیری شده در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی
فوبروی . شبی مکایت کرد مرا به عمر فویش بجز این فرزند نبوده
است . درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت
فواستن آنجا روند . شبهای دراز در آن پای درخت بر مق نالیده ام تا
مرا این فرزند بفشیده است . شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی

گفت : چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و
پدر بمردی . فواچه شادی کنان که پسرهم عاقل است و پسر طعنه
زنان که پدرهم فرتوت است .
سالها بر تو بگذرد که گذار

نکنی سوی تربت پدرت

تو به جای پدر چه کردی ، خیر؟

تا همان پیشم داری از پسرت

* * * *

مکایت

روزی بخرور جوانی سفت رانده بودم و شبانگاه به پای گریوه ای
سسست مانده . پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت :
چه نشینی که نه جای ففتن است . گفتم : چون روم که نه پای رفتن
است ؟ گفت : این نشنیدی که صامبدلان گفته اند : رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن.
ای که مشتاق منزلی ، مشتاق

پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دوتگ رود به شتاب

اشتر آهسته می رود شب و روز

* * * *

مکایت

جوانی چست ، لطیف ، خندان ، شیرین زبان در ملقه عشرت ما بود
که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم . (روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد . بعد از آن دیدمش زن خواسته و
فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و هوس پژمرده . پرسیدمش
چگونه ای و چه حالت است ؟
گفت : تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .
چون پیر شدم ز کودکی دست بردار

بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته به جوی

زرع را چون رسید وقت درو

نفرامید چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من

آه و دریغ آن ز من دلفروز

قوت سر چشمه شیری گذشت

راضیم اکنون چو پنیری به یوز

پیرزنی موی شیری سیاه کرده بود

گفتم : ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیاه کرده ، گیر

راست نخواهد شد این پشت کوز

* * * *

مکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم ، دل آزرده به کنجی نشست و
گریان همی گفت : مگر فردی فراموش کردی که درشتی می کنی .
چه فوش گفت : زالی به فرزند فویش

چه دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از فردیت یاد آمدی

که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا

که تو شیر مردی و من پیرزن

* * * *

مکایت

توانگری بفیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش : مصلحت آن
است که فتم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی . لفتی به اندیشه
فرو رفت و گفت : مصمص مهجور اولیتر است که گله ی دور .
دریغا گردن طاعت نهادن

گرش همره نبودی دست دادن

به دیناری چو خر در گل بمانند

ورالممدی بخوانی ، صد بخوانند

* * * *

مکایت

پیرمردی را گفتند : چرا زن نکنی ؟ گفت : با پیرزنانم عیشی نباشد .

گفتند : جوانی بخواه ، چون مکننت داری . گفت : مرا که پیرم با

پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه

دوستی صورت بندد ؟

پرهفطائله جوانی می کند

غشغ مقری ثقی و بونی چش (روشت

زور باید نه زر که بانو را

گزری دوست تر که ده من گوشت

* * * *

مکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست به پیرانه سر گیرد جفت
بخواست دفترکی خبروی ، گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی به ممله اول عصای شیخ بخت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوفت
مگر به خامه فولاد ، جامه هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و محبت ساخت
که خان و مان من ، این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شمنه و قاضی کشید و سعدی گفت :
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
تو را که دست بلرزد، گهر چه دانی سفت
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صمبت گل فروش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

.....

.....

باب هفتم : در تاءثیر تربیت

مکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود ، پیش یکی از دانشمندان فرستاد که
مرین را تربیتی می کن ، مگر که عاقل شود . (روزگاری تعلیم کردش و
موثر نبود . پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مرا
دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفتگانه بشوی

که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش به مکه برند

چو بیاید هنوز خر باشد

* * * *

مکایت

مکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و
دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست ، یا
دزد بیکار ببرد یا فواجه به تفریق بخورد . اما هنر چشمه زاینده است و
دولت پاینده . وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولت است ، هر جا که رود قدر بیند و درصدر نشیند و بی هنر
لقمه چیند و سفتی بیند.

سفت است پس از جاه تمکم بردن

خو کرده به ناز، جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه ای در شاه

هر کس از گوشه ای فرا رفتند ۳۹۵

(روستا زادگان دانشمند

به وزیری پادشاه رفتند

پسران وزیر ناقص عقل

به گدایی به روستا رفتند

* * * *

مکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و
زجر قیاس کردی . باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند بر داشت . پدر را دل بهم آمد ، استاد را گفت که پسران
آباد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که فرزند مرا ، سبب
میست ؟ گفت : سبب آنکه سفن اندیشیده باید گفت و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الفصوص
، بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به
افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد .
اگر صد ناپسند آمد ز دوریش

رفیقانش یکی از صد ندانند

اگر یک بذله گوید پادشاهی

از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان ،
انبتهم الله نباتا مسنا ، اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام .

هر که در فردیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

نشود خشک جز به آتش راست

ملک را مسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد ، خلعت و
نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید .

* * * *

مکات

معلم کتابی دیده در دیار مغرب ترشروی ، تلخ گفتار ، بدفوی ،
مردم آزار ، گدا طبع ، ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی . جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار ، نه زهره فنده و نه یارای
گفتار ، که عارض سیمین یکی را طپنچه زدی و که ساق بلورین دیگری
شکنجه کردی . القصه شنیدم که طرفی از فبائث نفس او معلوم
کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلمی دادند ، پارسای سلیم
، نیکمرد ف ملیم که سفن جز بمکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفت . کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و

معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند. به اعتماد
ملم او ترک علم دادند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و
لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی آزار

فرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم که دل
فوش کرده بودند و به جای فویش آورده. انصاف برنجیدم و لاهول
گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند. پیرمردی ظریف
جهان دیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

چو استاد به ز مهر پدر ۴۰۱

* * * *

مکایت

پارسا زاده ای را نعمت بی کران از ترکۀ عمان بدست افتاد . فسق و
فجور آغاز کرد و مبدزی پیشه گرفت . فی الجمله نمازند از سایر
محاصی منکری که نکرد و مسکری که نفورد . باری بنصیحتش گفتم :
ای فرزند ، دفل آب روان است و عیش آسیا گردان یعنی خرچ فراوان
کردن مسلم کسی را باشد که دفل معین دارد .
چه دفلت نیست ، خرچ آهسته تر کن

که می گویند ملامان ۴۰۲ سرودی

اگر باران به کوهستان نبارد

به سالی دجله گردد، خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهُو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سفتی بری و پشیمانی فوری . پسر از لذت نای و نوش ، این سفن در
گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت : رامت عاجل به
تشویش محنت آجل منخص کردن خلاف رای فردمندان است .
خداوندان کام و نیکبختی ۴۰۳

چرا سفتی فورند از بیم سفتی ؟

برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشستہ باشم و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام در افواه عوام افتاده .
هر که علم شد به سفا و کره

بند نشاید که نهد بر دره

نام نکویی چو برون شد بکوی

در نتوانی ببندی بروی

دیدم نصیحت مرا نمی پذیرد، و ده گرم در آهن سرد او بی اثر است ،
ترک مناصحت او گرفتم و روی از مصامبت بگردانیدم و قول مکما به
کار بستم که گفته اند :بلغ ما علیک ، فان لم یقبلوا ما علیک .
گر چه دانی که نشنوند بگوی

هرچه دانی ز نیک و پند

زود باشد که خیره سر بینی

به دو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می زند که دریغ

نشیدم مدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت مالش بصورت بدیدم
که پاره پاره بهم بر می دوفت و لقمه لقمه همی اندوفت. دلم از
ضعف مالش بهم آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به
ملامت فراشیدن و نمک پاشیدن ، پس با دل خود گفتم :
مریف سفله اندر پای مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند

زمستان لاجرم ، بی برگ ماند

* * * *

مکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت : این فرزند دوست ، تربیتش
همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل
شد و سالی چند بر او اثر کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل
و بلاغت منتهی شدند . ملک دانشمند را موافقت کرد و محاتبت
فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی . گفت : بر رای خداوند
روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.
گرچه سیم و زر سنگ آید همی

در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه علم همی تابد سهیل

جایی انبان می کند جایی ادیم

* * * *

مکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت : ای پسر ،
چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد به
روزیست اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی .
فراموشست نکرد ایزد در آن حال

که بودی نطفه مدفوق و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جمال و نطق و راءى و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرکب سافت بر دوش

کنون پنداری از ناچیز همت

که فواهد کردند روزی فراموش ؟

* * * *

مکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت : یا بنی انک مسئول یوم
القیامت ماذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت ، یعنی تو را فواهند
پرسید که عملت چیست ، نگویند پدرت کیست.
جامه کعبه را که می بوسند

او نه از کره پيله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند

لاجره همچو او گرامی شد

* * * *

مکایت

در تصانیف مکما آورده اند که کژدم را ولادت محهود نیست چنانکه
دیگر میوانات را ، بل امشای مادر را بفورند و شکمش را بدرند و راه
صمرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آن است . باری
این نکته پیش بزرگی همی گفتم . گفت : دل من بر صدق این سفن
گواهی همی دهد و جز چنین نتوان بودن ، در حالت فردی با مادر و پدر
چنین محاملت کرده اند لاجره در بزرگی چنین مقبلند و محبوب .
پسری را پدر وصیت کرد

کای جوان بفت ، یادگیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند

نشود دوست روی و دولتمند

* * * *

مکات

فقیره درویشی حامله بود ، مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود ، گفت : اگر فدای عزوجل مرا پسری دهد مزین فرقه که پوشیده دارم هر چه ملک من است ایثار درویشان کنم . اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد . پس از چند سالی که از سفر شاه بازآمده به محلت آن دوست برگزشته و از چگونگی مالش خبر پرسیدم ، گفتند ، به زندان شمنه درست . سبب پرسیدم ، کسی گفت : پسرش فمر فورده است و عربده کرده است و فون کسی ریخته و خود از میان گریخته . پدر را بعلت او سلسله در نای است و بند گران بر پای . گفتم : این بلا را بماجت از فدای عزوجل فواسته است .

زنان باردار، ای مرد هشیار

اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر به نزدیک فرمند

که فرزندان ناهموار زایند

* * * *

مکایت

طفل بوده که بزرگی را پرسیده از بلوغ . گفت : در مسطور آمده
است که سه نشان دارد : یکی پانزده سالگی و دیگر اهتلا و سیم
برآمدن موی پیش ، اما در حقیقت یک نشان دارد و بس : آنکه در
بند رضای حق جل و علایش از آن باشی که در بند مظ نفس خویش و
هرآنکه در او این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ
نشمارندش .

به صورت آدمی شد قطره آب

که چل (روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست

به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت

همین نقش هیولایی میپندار

هنر باید، به صورت می توان کرد

به ایوانها در، از شنگرف و زنگار

چه انسان را نباشد فضل و امسان

چه فرق از آدمی با نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست

یکی را گر توانی دل به دست آر

* * * *

مکایت

سالی نزاعی در پیادگان مچیچ افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده
. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم . کجاوه
نشینی را شنیدم که باعدیل خود می گفت : یا للعجب ! پیاده عاج چه
عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می گردد که
بود و پیادگان عاج بادیه بسر بردند و بتر شدند .

از من بگوی حاجی مرده گزای را

کو پوستین خلق به آزار می درد.

ماهی تو نیستی ، شتر است از برای آنک

بیچاره خار می خورد و راه می برد

* * * *

مکایت

هندوی نفت اندازی همی آموخت . مکیمی گفت : تو را که خانه
نیین است ، بازی نه این است .
تا ندانی که سفن عین صوابست مگوی

و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

* * * *

مکایت

مردکی را پیشم درد فاست . پیش بیطار رفت که دوا کن . بیطار از
آنچه در پیشم چارپایان کند در دیده او کشید و کور شد . حکومت به
داورد بردند، گفت : بر او هیچ تاوان نیست ، اگر این فر نبودی پیش
بیطار نرفتی . مقصود ازین سفن آنست تا بدانی که هر آنکه
ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک فرمندان
به ففت رای منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن راءى

به فرومايه كارهاى خطير

بوريا باف اگر چه بافنده است

نبرندش به كارگاه مرير

* * * *

مكايت

يكى را از بزرگان ائمه پسرى وفات يافت . پرسيدند كه بر صندوق
گورش چه نويسيم ؟ گفت : آيات كتاب قرآن مجيد را عزت و شرف
از آن است كه روا باشد بر چنين جايتها نوشتن كه به (روزگار سوده
گردد و فلايق بر او گذرند و سگان بر او شاشند ، اگر بضرورت چيزى
همى نويسند اين بيت كفايت است :
وه ! كه هر كه سبزه در بستان

بدميدى چو فوش شدى دل من

بگذار اى دوست تا به وقت بهار

سبزه بينى دميده از گل من

* * * *

مکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد . گفت : ای پسر ، همچو تو مفلوقی را فدای عزوجل اسیر مکنم تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده ، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی میپسند ، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .
بر بنده مگیر فشم بسیار

مورش مکن و دلش میازار

او را توبه ده درم فریدی

آفر نه به قدرت آفریدی

این مکنم و غرور و فشم تا چند؟

هست از تو بزرگتر خداوند

ای فواجه ارسلان و آغوش

فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از فواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت : بزرگترین
مسرّتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و
فواجه فاسق را به دوزخ .
بر غلامی که طوع خدمت تو است

فشم بی مد مران و طیره مگیر

که فضیلت بود که به شمار

بنده آزاد و فواجه در زنجیر

* * * *

مکایت

سالی از بلغ بامیانم سفر بود و راه از مرامیان پر فطر . جوانی بدرقه
همراه من شد سپر باز ، چرخ انداز ، سلمشور ، بیش زور که به ده مرد
توانا کمان او زه کردند و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین
نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان

دیده وسفر کرده ، رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر
سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر

به گردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان . هران دیار قدیمش که
پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور
سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی :
پیل کو؟ تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو؟ تا کف و سر پنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما
کردند به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوف کوبی . جوان را
گفتم : چه پایی ؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور

ولی دیدم تیر و کمان از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام شده و خود
را بافته است .

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای

بروز ممله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به
سلامت بیاوردیم .

به کارهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شترزه در آرد به زیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسأله شرع پیش دانشمند

* * * *

مکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی
بین جنییک . گفت : بمکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی امان
کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت
زیادت کند .

فرشته فوی شود آدمی به کم خوردن

وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هرکه بر آری مرید امر تو گشت

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

* * * *

مکایت

توانگرزاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای
مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و
فرش رهاخ انداخته و خشت پیروزه در او بکار برده ، به گور پدرت چه
ماند : خشتی دو فراهم آورده و خشتی دو خاک بر آن پاشیده ؟
درویش پسر این بشنید و گفت : تا پدرت زیر آن سنگها ی گران بر
خود بجنییده باشد پدر من به بهشت رسیده بود !

فر که کمتر نهند بروی بار

بی شک آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

به در مرگ همانا که سبکبار آید

و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست

مردنش زین همه ، شک نیست که دشوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد

بهر از حال امیری که گرفتار آید

* * * *

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و

شناعتی در پیوسته‌ها دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده ،

سفن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر
را پای ارادت شکسته .

کریمان را به دست اندر درم نیست

خداوندان نعمت ۴۲۹ را کرم نیست

سعدی گفت :

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

خداوند مکنّت به مق مشتغل

پراکنده روزی ، پراکنده دل

پس عبادت ایشان به فقر اولیتر که جمعد و ماضر نه پریشان و
پراکنده خاطر ، اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته :
عرب گوید : اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لایمب . و در خبر
است : الفقر سواد الوجه فی الدارین . گفتا : نشنیدی که پیغمبر صلی
الله علیه گفت : الفقر ففری . گفتم : خاموش که اشارت فواجه علیه

السلام به فقر طایفه ایست که مرد میدان رضاند و تسلیم تیر قضا ،
نه اینان که فرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند .

درویش بی معرفت نیازمند تا فقرش به کفر انجامد :کاد الفقر ان
یکون کفرا.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشته چه تدبیر کنی دقت بسیج

روی طمع از خلق بیج از مردی

تسبیح هزار دانه ، بر دست مپیچ

مالی که من این سفن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تامل
برفت ، تیغ زبان برکشید و اسب فصامت در میدان وقامت جهانید و
بر من دوانید و گفت : چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و
سفنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید فزانه
ارزاق ، مشتی تکبر ، مغرور ، معجب ، نفور ، مشتغل مال و نعمت ،
مفتتن جاه و ثروت که سفن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا
بکراهت ، علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای
معیوب گردانند و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند بر
تر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر

به کسی بردارند ، بی خبر از قول مکما که گفته اند : هر که به طاقت
از دیگران کم است و به نعمت بیش ، بصورت توانگرست و بمعنی
درویش.

گر بی هنر به مال کند کبر بر مکیم

کون خرش شمار، و گرگا و عنبرست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ، ذلیلش کردم . دست تعدی دراز کرد و
بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از قصه
فرمانند سلسله قصومت بجنبانند . چون آزر بت توارش که به محبت
با پسر برنیامد به جنگش خاست که : لئن لم تنته لارجمنک . دشنام
دادم . سقطش گفتم ، گریبانم درید ، زنفدانش گرفتم .

او در من و من در او فتاده

فلق از پی ما دوان و فندان

انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما به دندان

القصة مرافعه این سفن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید . قاضی چو میلّت ما بدید و منطق مابشنید گفت : ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است خارست و باخمر خمّارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است . لذت دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش .

اگر ژاله هر قطره ای در شدی

چو خر مهره بازار از او پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آن است که غم درویشان خورد و بهین آن است که کم توانگر گیرد . و من یتوکل علی الله فهو مسبّه . پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت : ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی ، نعم ، طایفه ای هستند برین صفت که بیان کردی : قاصر همت ، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نفورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان بردارد به اعتماد مکنّت خویش از مکنّت درویش نپرسند و از فدای عزوجل نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاک

مرا هست ، بط را ز طوفان چه باک ؟

دو نان چو گلیم فویش بیرون بردند

گویند: غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای فوان نعمت نهاده و دست
کرم گشاده ، طالب نامند و معرفت و صائب دنیا و آخرت ، چون
بندگان مضرت پادشاه عالم عادل ، موید ، مظفر ، منصور مالک ازمه
انام ، حامی ثغور اسلام ، وارث ملک سلیمان ، اعدل ملوک زمان ،
مظفر الدنیا و الدین اتابک ابی بکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه.
قاضی چون سفن بدین غایت رسید وز مد قیاس ما اسب مبالغه
گذرانید بمقتضای مکم قضاوت رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و
سر و روی یکدیگر بوسه دادیم و فتم سفن برین بود .

مکن ز گردش گیتی شکایت ، ای درویش

که تیره بفتی ! اگر هم برین نسق مردی

توانگرا! چو دل و دست کامرانت هست

بفور بيفش كه دنيا و آفرت بردي

.....

.....

باب هشتم : در آداب صحبت و همنشني

مكايت

مال از بهر آسائش عمر ست نه عمر از بهر گرد كردن مال . عاقلی را
پرسيدند نيکبفت کيست و بدبفتی چيست ؟ گفت : نيکبفت آن كه
خورد و كشت و بدبفت آنكه مرد و هشت .

مكن نماز بر آن هيچ كس كه هيچ نكرد

كه عمر در سر تمصيل مال كرد و نفورد

* * * *

مضرت موسى عليه السلام قارون را نصيحت كرد كه امسن كما

امسن الله اليك ، نشنيد و عاقبتش شنيدى .

آنكس كه دينار و دره خير نيندوفت

سر عاقبت اندر سر دينار و دره كرد

فواهی که ممتع شوی از دین و عقبی

با خلق ، کره کن چو خدا با تو کره کرد

عرب می گوید:

جد ولا تمنن فان الفائدة اليك عائدة

بخشش و منت نگذار که نگذار که نفع آن به تو باز می گردد.

درخت کره هر کجا بیخ کرد

گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او برفوری

به منت منه اره بر پای او

شکر فدای کن که موفق شدی به خیر

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

کنت منه که قدمت سلطان کنی همی

منت شناس از او که به خدمت بداشتت

* * * *

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند : یکی آنکه اندوخت
و نفورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد .

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر

* * * *

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن .
هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت
فرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

* * * *

سه چیز پایدار نماند : مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی
سیاست .

* * * *

رحم آوردن بر بردان ستم است بر نیکان . عفو کردن از ظالمان
جورست بر درویشان.

فبت را چو تعهد کنی و بنوازی
به تولت تو گنه می کند به انبازی

* * * *

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز فروش کودکان که آن
به خیالی مبدل شود و ای « به فوایی متخیر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن به دل جدایی بدهی

* * * *

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن
گردد ؛ و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی
دوست شود .

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد
که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد ، همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب زسرپشمه ببند
که چو پر شد نتوان بست به جوی

* * * *

سفن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شره زده نشوی.
میان دوکس جنگ چون آتش است
سفن چین بدبفت هیزم کش است

کنند این و آن فوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و فجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوفتن
در سفن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن فونفوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار موش

* * * *

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر
برآید .

با مردم سهل فوی دشفوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

* * * *

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مخزیزست در هر استفوان مردیست در هر پیرهن

* * * *

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست . ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی که آن عین صواب است .
مذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تخابن
گرت راهی ماید راست چون تیر
ازو برگرد و راه دست چپ گیر

* * * *

دو کس دشمن ملک و دینند : پادشاه بی ملج و دانشمند بی علم .
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار

* * * *

پادشه باید که تا بمدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد
نماند . آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه که زبان به
فصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سرکند کبر و تندی و باد
تو را با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از فاکس ، از آتشی

* * * *

بدفوی در دست دشمن گرفتار ست که هرکجا رود از چنگ عقوبت او
فلاص نیابد.

اگر زدست بلا بر فلک رود بدفوی
زدست فوی بد فویش در بلا باشد

* * * *

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر
جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبان اند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

* * * *

سر مار به دست دشمن کوب که از امدی المسنین فالی نباشد ، اگر
این غالب آمد مار کشتی و گر آن ، از دشمن رستی.

به روز معرکه ایمن مشو زفصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

* * * *

فبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد.

بلبلا مژده بهار بیار

فبر بد به بوم باز گذار

* * * *

پادشه را خیانت کسی واقف مگردان ، مگر آنکه بر قبول کلی واثق
باشی وگرنه در هلاک فویش سعی می کنی.

بسیج سفن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سفن

* * * *

فرب دشمن مفور و غرور مداح مفر كه اين دام رزق نهاده است و
آن دامن طمع گشاده . اهمق را ستايش فوش آيد چون لاشه كه در
كعبش دمي فربه نمايد .

الا تانشنوي كمده سفنگوي
كه اندك مائه نفعي از تو دارد
كه گر روزي مرادش برنياري
دوصد چندان عيوبت برشمارد

* * * *

متكلم را تا كسي عيب نگیرد ، سفنش صلاح نپذيرد .

مشو غره بر مسن گفتار فویش
به تمسين نادان و پندار فویش

* * * *

همه كس را عقل خود به كمال نمايد و فرزند خود بجمال.
يكي يهود و مسلمان نزاع مي كردند

چنانكه فنده گرفت از مديث ايشانم

به طيره گفت مسلمان : گرین قباله من

درست نيست فدایا يهود ميرانم

یهود گفت : به تورات می خورم سوگند

وگر خلاف کنم ، همچو تو مسلمانم

* * * *

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند .
مریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر . مکما گفته اند :
توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
به خود بر ، آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی برین آتش زن امروز

* * * *

هر که د رمال توانایی نکوی نکند در وقت ناتوانی سفتی بیند .
بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

* * * *

هر آنچه زود برآید ، دیر نیاید .
خاک مشرق شنیده ام که کند
به چهل سال کاسه ای چینی
صد به روزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد فبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ، از آن قدرش نیست
لعل دشفوار بدست آید ، از آن است عزیز

* * * *

کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید .
به چشم فویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند

* * * *

نادان را به از خاموشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

.

چون نداری کمال فضل آن به

که زبان در دهان نگه داری
خری را ابلهی تعلیم می داد
بر او بر صرف کرده سعی داریم
مکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بتر از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم
هرکه تامل نکند در جواب
بیشتر آید سفنش ناصواب
یا سفن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون میوانان خموش

* * * *

هر که با دانایتر از خود بمث کند تا بدانند که داناست ، بدانند که
نادان است .

چون درآید مه از تویی به سفن
گرچه به دانی اعتراض مکن

* * * *

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند .
گر نشیند فرشته ای با دیو
ومشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی

* * * *

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مزایشان را رسوا کنی و خود را
بی اعتماد . هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و
تخم نیفشاند .

* * * *

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید .

* * * *

نه هر که در مجادله چست در معامله درست .

بس قامت فروش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد

* * * *

اگر شبها همه قدر بودی ، شب قدر بی قدر بودی .

گر سنگ همه لعل بدفشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

* * * *

نه هر که بصیرت نکوست سیرت زیبا دروست ، کار اندرون دارد نه

پوست .

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباحث و غره مشو

که فبث نفس ننگردد به سالها معلوم

* * * *

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد.

خویشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند یک دوبیند لوح

زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی کنی بسر با غوچ

* * * *

پنجه بر شیر زدن و مشت بر شمشیر کار فرامندان نیست .

جنگ و زورآوری مکن با مست

پیش سرپنجه در بغل نه دست

* * * *

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش.

سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان به قتال

سست بازو بجهل می فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال

* * * *

گر جور شک نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود

دام نهدادی . حکیمان دیر دیر فورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد

رمق و جوانان تا طبق بگیرند و پیران تا عرق بکنند . اما قلندران
چندانکه در محده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس.

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب :

شبی زمده سنگی ، شبی دلتنگی

* * * *

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه .

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

به دولت تو گنه می کند به انبازی

* * * *

هر که دشمن پیش است اگر نکشد ، دشمن خویش است .

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ

خیره رایی بود قیاس و درنگ

* * * *

کشتن بندگان تامل اولی ترست بمکه آنکه اختیار باقیست توان

کشت و توان بفشید وگر بی تامل کشته شود ممتل است که

مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد .

نیک سهل است زنده بی جان کرد

کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز

که چو رفت از کمان نیابد باز

* * * *

جوهر اگر در فلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فکل رسد
همان فسیس . استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ،
ضایع . خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون
بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است
که آن خود خاصیت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود

پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر

گل از فارست و ابرهیم از آزر

* * * *

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید . دانا چو طبله عطار
است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان
تهی .

عالم اندر میان جاهل را

مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است

مصمفی در سرای زندیقان

* * * *

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که به یک ده بیازارند .

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای

زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز رای .
رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای ، جهل و جنون .

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ فداست

* * * *

جوانمرد که بفورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد . هر که ترک
شهوت از بهر خلق داده است از شهوتی ملال در شهوتی مرام افتاده
است .

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینه تاریک چه بیند ؟

* * * *

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست
قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ
ظالم برآرند .

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

* * * *

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دوطرف را
زیان دارد : هیبت این کم شود و جهل آن مستمکم .

چو با سفله گویی بلطف و فوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

* * * *

محصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما نافوب تر که
علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند
شرمساری بیش برد .

عام نادان پریشان (روزگار)

به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینایی از راه او فتاد

وین دو چشمش بود و در چاه او فتاد

* * * *

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم . دین به
دنیا فروشان فرند ، یوسف بفروشدند تا چه فرند ؟ الھ اعھد الیکم یا
بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان .

به قول دشمن ، پیمان دوستی بشکستی

بین که از که بریدی و با که پیوستی ؟

* * * *

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان .

وامش مده آنکه بی نمازست

گر چه دهندش زفاقه بازست

کو فرض خدا نمی گزارد

از قرض تو نیز غم ندارد

* * * *

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند . لذت انگور
بیه داند نه خداوند میوه . یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال
مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند .

آنکه در رامت و تنعم زیست
او چه داند که مال گرسنه چیست
مال درماندگان کسی داند
که به اموال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری ، هشدار
که فر خاکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر وزن او می گذرد دود دل است

* * * *

درویش ضعیف مال را در خشکی تنگ سال میپرس که چونی الا بشرط
آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش .

فری که بینی و باری به گل درافتاده
به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دمب فرش

* * * *

دو چیز محال عقل است : خوردن بیش از (رزق مقسوم و مردن بیش از
وقت معلوم .

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته ای که وکیل است برفزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ؟

* * * *

ای طالب روزی بنشین که بفوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری
.

مهد رزق ارگنی وگر نکنی
برساند فدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نفوردت مگر به زور اجل
به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا هست برسد .
شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات
به چند محنت و خورد آنکه خورد آب میات

* * * *

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد .
مسکین مریض در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

* * * *

مسود از نعمت مق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن می دارد .
مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صامب جاه
گفتم ای فواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه ؟
الا تا نفواهی بلا بر مسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

* * * *

تلمیذ بی ارادت ، عاشق بی زر است و رنده بی معرفت ، مرغ بی پر و
عالم بی عمل ، درخت بی بر است و زاهد بی علم ، فانه بی در .
مراد از نزول قرآن ، تمصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت
مکتوب . عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته .
عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد .

سرهنگ لطیف فوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

* * * *

یکی را گفتند : عالم بی عمل به چه ماند ؟ گفت به زنبور بی عسل .
زنبور درشت بی مروت راگوی
باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

* * * *

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهن .

ای بناموس کرده جامه سپید

بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا

آستین خود دراز و خود کوتاه

* * * *

دو کس را مسرت از دل نرود و پای تخابن از گل برنیاید : تاجر کشتی

شکسته و وارث با قلندران نشسته .

پیش درویشان بود فونت مباح

گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن

یا طلب کن خانه ای درفورد پیل

* * * *

فلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه فلقان خود بعزت تر و فوان

بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر .

سرکه از دسترنج خویش و تره

بهتر از نان دهفدا و بره

* * * *

خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب ، دارو بگمان خوردن و

راه نادیده بی کاروان رفتن . امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله

علیه پرسیدند : چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم ؟ گفت : بدانکه
هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم .

امید عافیت آنکه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

بپرس از هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عز دانایی

* * * *

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد. به پرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد .

چو لقمان دید کاندل دست داوود
همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

* * * *

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت
ایشان متهم گردد و گر به فراباتی رود به نماز کردن ، منسوب شود
به فخر خوردن.

رقم بر خود به نادانی کشیدی
که نادان را به صمبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند

مرا فرمود با نادان میپوند
که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی

* * * *

ریشی درون جامه داشتیم و شیخ از آن هر روز پرسیدی که چون است
و پرسیدی کجاست . داستتم از آن امتراز می کند که ذکر همه
عضوی روا نباشد و فردمندان گفته اند : هر که سفن نسجد از
جوابش برنجد .

تا نیک ندانی که سفن عین صواب است
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سفن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

* * * *

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل
شوی به مال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی ، پس ملاوت
ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی ؟

که اندر نعمتی ، مغرور و غافل
که اندر تنگدستی ، فسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این است
ندانم کی به حق پردازی از فویش

* * * *

ارادت بی چون یکی را از تفت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم
ماهی نگو دارد .

وقتیست فوش آن را که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم موت چو یویس

* * * *

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار ، کل اناء یترشع
بما فیه .

گرت فوی من آمد ناسزاوار
تو فوی نیک فویش از دست مگذار

* * * *

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می فروشد
.

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی به مال خود از دست کس نیاسودی

* * * *

هر که بر زیر دستان نبخشاید به جور زیردستان گرفتار آید .

نه هر بازو که در وی قوتی هست

به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی به جور زورمندی

* * * *

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید
(ز) .

موحد چه در پای ریزد (زش)
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد تو امید و بس

* * * *

مکایت

شبانای را پدری فرموند بود . روزی بدو گفت : ای پدر دانا و فرمندا!
مرا آنگونه که از پیروان فرموند می رود پندی بیاموز!
پدر گفت : به مردم نیکی کن ، ولی به اندازه ، نه به هدی که او را
مغرور و خیره سر نماید.

شبانای با پدر گفت ای فرموند

مرا تعلیم ده پیرانه یک چند

بگفتا: نیک مردی کن نه چندان

که گردد خیره ، گرگ تیزدندان

* * * *

جاهلی فواست که الاغی را سفن گفتن بیاموزد، گفتار را به الاغ
تلقین می کرد و به خیال خود می فواست سفن گفتن را به الاغ یاد
بدهد.

مکیمی او را گفت : ای احمق ! بیهوده کوشش نکن و تا سرزنشگران
تو را مورد سرزنش قرار نداده اند این خیال باطل را از سرت بیرون کن
، زیرا الاغ از تو سفن نمی آموزد، ولی تو می توانی خاموشی را از الاغ
و سایر چارپایان بیاموزی .
مکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

در این سودا بترس از لولائم

نیاموزد بهایم ۱۴۴۵ از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تاءمل نکند در جواب

بیشتر آید سفنش ناصواب

یا سفن آرای چو مردم بهوش

یا بنشین همچو بائم خموش

* * * *

لقمان آهنی به دست حضرت داوود علیه السلام دید که همچون
موم نزد او نرم می شود و هر آن گونه بخواهد آن را می سازد، چون
می دانست که بدون پرسیدن ، معلوم می شود که داوود علیه السلام
چه می خواهد بسازد. از او سؤال نکرد، بلکه صبر کرد تا اینکه فهمید
داوود علیه السلام به وسیله آن آهن ، زره ساخت .
چو لقمان دید کاندر دست داوود

همی آهن به معجز موم گردد

نپرسیدش چه می سازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

* * * *

مکایت

پارسایی در مناجات می گفت : فدایا! بر بدان رحمت بفرست ، اما
نیکان خود رمنتند و آنها را نیک آفریده ای .

گویند: فریدون که بر ضماک ستمگر پیروز شد و خود به جای او
نشست فرمود خیمه شاهی او را در زمینی وسیع سازند. پس به
نقاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن خیمه با خط زیبا و
درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند:
ای فرامندا! با بدکاران به نیکی رفتار کن ، تا به پیروزی از تو راه نیکان
را برگزینند.

فریدون گفت : نقاشان چپن را

که پیرامون فرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار، ای مرد هشیار!

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

* * * *

مکایت

از یکی از بزرگان پرسیدند: با اینکه دست راست دارای چندین
فضیلت و کمال است ، چرا بعضی انگشتر را در دست چپ می کنند؟
او در پاسخ گفت : ندانی که پیوسته اهل فضلا، از نعمتهای دنیا
محرور میشوند؟!

آنکه مژ آفرید و روزی داد

یا فضیلت همی دهد یا بخت

* * * *

مکایت

مکیم فرزانه ای را پرسیدند: چندین درخت نامور که فدای عزوجل
آفریده است و برومند ، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که
ثمره ای ندارد . درین چه مکمت است ؟ گفتف : هردرفتی ثمره محین
است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن
پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی فوش است و
این صفت آزادگان است .

به آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بفواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان ، به توفیق باری عز اسمه ،
درین جمله چنان که رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق
استعارت تلفیقی نرفت .

کهن فرقه خویش پیراستن

به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیعت آمیز و کوتاه نظران را
بدین علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ ، بیهوده بردن و دود
چراغ بی فایده خوردن کار فرامندان نیست ، ولیکن بر رای روشن
صاحبدلان که روی سفن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه
های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به
شهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم
نماند ، الممدالله رب العالمین .

ما نصیحت به جای خود کردیم

روزگاری در این به سر بردیم

گر نیاید به گوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرهمته

على المصنف واستغفر لصاحب
واطلب لنفسك من خير تريد بها
من بعد ذلك غفرانا لكاتبه
والسلام .